هو الله

مثنوی

این
کتاب مستطاب از نتائج افکار
جناب فخر الاخیار و حبیب الاحرار
عارف ربانی و واصل سبیل رحمانی

حضرت بینش اعماد

آبادی زاد الله تائیدا
فی ترویج المعارف السنیة والانتشار
المسائل التوحیدیة در این ایام
فرخنده فرجام بزیور طبع پیرا[illegible]

دوم

سنه ۱۳۴۱

مطبوعه مطبع ایلیگنٹ فوٹو لیتھو پریس بھائی کھله

بمبئی

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

شکر و سپاس مبرّا از حدّ و قیاس بارگاه توانا خدائیرا سزاست که
کافّهٔ موجودات نمونهٔ از اثرات فضل وجود اوست و علّت وجود
صرف فضل وجود او سرمستان بیدای رادت وی پرستان بزم محبّت
را از صهبای اِنَّ لِلّٰہِ شَرَاباً لِاَوْلِیَائِهٖ وَاَحِبَّائِهٖ نشئهٔ روحانی بخشیده
و باده نوشان بزم صدق و صفا را از خم جاودانی اذا شربوا سکروا
بحرکات شوقیّه تحریك فرموده بنوعیکه سر انپاندانند و پا
از سر نشناسند دلیل رحمت و عنایتش این بس که جسم خاکی
را از امتزاج عناصر متضادّه متناقضه ترکیب و تحریك نموده
و بپرتو انوار خلق الله آدم علی صورته منوّر فرموده ﴿مصرع﴾
هستی عالم دلیل هستی اوست * هزاران اولو العرفان از معرفت
ذرّهٔ از ذرّات متشعشعهٔ احسانش عاجز آفتاب رحمتش آنجا که
نقش نیستی است بتابد و سحاب عنایتش بر اراضی قلوب
طیّبه مستعدّه ببارد ﴿شعر﴾ در زمین بی عمارت آفتاب
بیشتر تابش نماید ای جناب * هیچ دیدی پرتو شمس سما
در درون قصر کردد نورتاب * هرکجا ویران تر آنجا تافته
درك کن والله اعلم بالصّواب چون ذات نسیم استشراق واشراق
شمس فضل و عنایتش جلّ اشراقه جز بمحویّت و فنا حاصل
نکردد و رهروان صحرای فقر و رضا بایوان فخر و عطا
جز بعجز و انکسار و اصل نیایند با دست توصّل بذیل انبیا

واولیا تشبّث باید شاید باستجلاب رضای او موفّق کردیم
وبتائیدات غیبیّهٔ اومؤیّد چه همواره بیخودان مست صهبای
قدرت اویند وهست از رحمت منبسطهٔ او ان نفس که
بیخودانه براید برهان قدرت اوست ودلیل رحمت او ودرهر نفسی
دو شکر واجب **قطعه** شکری لاجل قدرت شکری
برای رحمت زیراکه این دو ایشان او بود نمودار **بعد**
صلوٰة وسلام وتعظیم وتکریم تمام شایان وجود مسعود
محمود خیرانام سلطان سلاطین عظام رسول اکرم
نبیّ افخم محمّد مصطفیٰ صلی اللّٰه علیه واٰله
واصحابه الخالصین است که ظلمات موحشهٔ عالم
نادانی را بپرتوی کاشف وسروش عوالم غیبیّه الٰهی را
درقطب عالم ناسوت هاتف کردید اشطار واقطار قطر
وسیع را بجلوه جمال جمیل نورانی مرا ولوا الافئده وعقول را
باقدرتی ملکوتی حکمرانی فرموده بذر عرفان در عالم کیان
افشاند درهردانهٔ ازان هزاران خرمن سعادت وشهامت
ودیعت نهاد درکلستان وجود کلهای معارف ومعانی
مغروس وموجود نمود ودرهر غنچه ازان هزاران کلشن اسرار
مودوع فرمود باشارهٔ الفقر فخری برفقیران خزائن لئالی
ودراری استغنا مبذول داشت وکل را ازسعهٔ علم خود نصیب
موفور بخشود **؎** چراغی که انوار بینش بدوست ؛ فروغ همه
افرینش بدوست ؛ دانش اموز علمه شدید القویٰ
مستعدان دبستان ادب ورضا را بمفتاح ادع الی ربّک سبیل

بالحکمة والموعظة الحسنة تعلیم فرمود ؛ دیوانه بباید شد
تا عارف اوگشتن ؛ عاقل نتواند دید یک جلوه دیدارش
عاقل زهمه جحت سا داست وپسندیده است ؛ دیوانه کند
مستی از ساغر سرشارش ؛ دیوانه وبیخود شوایعاقل دیوانه
تا آنکه به بینی تو شمس رخ نوارش ؛ ترك سر وجان باید شاید
که شوی روزی ؛ درخلوت خاص او تو محرم اسرارش ؛
پس ای دل شیدا وای تن رسوا بدانکه اول عنایت حضرت خداوندی
این است که تو را از مطموره نیستی بعموره هستی راه نمود واز
روضه رضوان عرفان آگاه فرمود در بین کافه آفرینش سرافرازت
نمود واز جناحین دانش وبینش در پروازت اورد **شعر**

اول ساعت تو ظلمانی بدی ؛ اندکی نگذشته نورانی شدی
اول ساعت بدی از جسم خاك ؛ آخر ساعت شدی تو روح پاك
اول ساعت بدی شر الشرور ؛ آخر ساعت شدی مشحون زنور
وه چه خوش فرمود سلطان جنود ؛ سرحی از اسرار غیب وشهود
اول ساعت بدی اندر تراب ؛ آخر ساعت گذشتی زآفتاب

پس نسیم رحیم رحمت رب رحیم شجره وجود تو را باهتزاز اورده
وقوای متوافره وحرکات متساعده در نهادت نهاده جای آن
دارد که خوش بختانه کوشش وجنبشی نمائی تا بمراتب مدارج
ومعارج عرفان بفزائی طی مراتب عشق وذوق کنی وقطع مراحل
جهد شوق فرمائی از عالم صعود ونزول بر تر جسته بحصول معالم
شوقیه ووصول مراتب ذوقیه موفق ومؤید گردی **قطعه** ؛
زفیض مطلق وصرف عطا وجود جزیل ؛ فروغ ورونق بخشیده هستی

ما را با انکه بشمول عنایتش مشمولیم و بعلت عاطفتش معلول از ادای
شکر نعمتش مقصریم و جاهل و از ایفای اطاعت عبادتش بر بعیدیم
و جاهل دم بدم شکر نعمایش بجای ار که چنان ظهورات قدرت نافذه
اثر در اشیاء متظاهر و متأثر کرد اجزاء کونیه را از جزئیه و کلیه برای
اسایش و ارامشت مهیا داشته و تو براحت یومی اقناع گشته
از اسایش دائمی روحانی دل برداشتی شکر دنیا چنانت مست کرده که
دست از دامن خاصان و پاکان بریده‌ئی بسا ایام که بشام و بسا شبانگاه
که بصبحگاه رسیده نسیم شکری از روض جودت نوزیده قطعه ؛
زشکر نعمت او چند غافلی ترسم ؛ که در بلای عظیمی تو مبتلا گردی ؛
ز یمن رحمت و فضل و جود خاصانش ؛ همیشه شکر نما تا که اشنا گردی
عقلا گویند چون بنده در بند غفلت اندر اید حضرت خداوندش
چنان ببلا مبتلا فرماید که لیلاً و نهاراً با زبان عجز و انکسار شکر گذار
گردد و در سبیل لابه و افتقار ره سپار اید ؛ بلی تا ماهی در قعر
بحر اندر است قدر نعمت موجودش ندانند و شکر حضرت مقصود نرانند
چون بخاک سخین اندر اید بطلاطم و تبلبل افزاید سبحان الله هر کرا
خواهد مشعله سوز نار موقده توحیدش در دل فروزد تا از سوزش
ناری و از نارش نوری و از نورش شوری و از شورش سروری و از سرورش
نشوری و از نشورش جمال زیبائی ذرو زیر یکتائی مشاهده کند در
هر ذره افتابی و در هر قطره دریائی کشف نماید کما قال الشاعر ؛
دل هر ذره که بشکافی ؛ افتابیش در میان بینی ؛
ولمؤلفه یا که هر قطره که کشف کنی ؛ بحرها اندر او روان بینی ؛
در بشر چون که سوخت پرده عیب ؛ نور غیبش همی عیان بینی ؛

ای سلطان عرصهٔ لولاک و حکمران عرشهٔ لما خلقت الافلاک مشرع
شریعت مصنع طریقت منبع حقیقت مخزن بینش خازن آفرینش نغمهٔ
ما عرفناک حق معرفتک متغنی چون آن ذات مقدم نور و مکرم عقل
معظم شخص مفخم سید الانبیاء سند الاولیاء غرة الاوصیاء جبهة
الاصفیاء دفینة البر سفینة البحر الرسول الاکرم والنبی المکرم
محمد المصطفی صلی الله علیه وآله الطاهرین تمنات بدیعش
از این قرار است ناچاریم که دست توسل باذیال خاصان درگاه و
مخلصان بارگاه او تعالی رفعته و عظمته و عظم علوه و سموه زنیم که بلکه
بارقهٔ عنایتشان در هیکل ظلمانی ما افتاده کان زند و از جهان پرشر
و شور مان نجات و بمیاه معرفت رب الارباب حیات بخشد این سبب
واضح و لائح که اگر کسی عرف من عرف نفسه فقد عرف ربه استشمام
کرده باشد دل که منبع تجلی اشراق شمس حقیقت و عرفان است
از جمیع تعلقات و عوارضات پاک و مقدس نماید رنگ و زنگ
کدورت و اغبرار را با صیقل مخالصت و مجاهدت از آن بزداید بجذبات
و ولهانی مبعوث گردد که حیرت بخش افئده و عقول گردد شعر

اگر که بال و پر از خاک دون برافشانی ⁂ چنان پری که رسی در جهان نورانی
نظر بپای تو کو ز عنصر پاکست ⁂ ثقیل چونکه شود نیست راحت جانی
دلا مشو تو اسیر هوی و خواهش نفس ⁂ چرا که روح لطیفی نه جسم حیوانی
بظل روضهٔ توحید بستری پیمان ⁂ مشو مطیع طبیعت نه سست پیمانی
تو خالی از همه اغیار باش تا باشی ⁂ مکان طایر قدسی و عرش رحمانی
بدست حضرت محبوب کشته‌ای آباد ⁂ چرا تو سخت دوی در حضیض ویرانی
تو خود در عالم تجرید کو مجرد شو ⁂ ببین که جای خداوند عرش جانانی

ز عالم ملکوتی مشو ز خود غافل ؛ وگر غفول شد که هم عنان دیوانی
بیا رطوبت شهوت بنار عشق بسوز ؛ سپس نظر کن و بنگر که شمس تابانی
شود چو عالم هستی به نیستی محصور ؛ خوش است سبک که سوی نیستی رانی
غلام در که سلطان عشق باش و بکن ؛ بقدرت ملکوتی همیشه سلطانی
چو بینش از همه بردار و دل بحق پیوند ؛ که تا الثالی جبروت کنند ارزانی
پس ندای دلکشای جانفزای غم فرسای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی
الی ربك راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی بگوش هوش
انداید کار از مجاهدت بمشاهدت انجامد و حقیقت هستی تو برتو
جلوه فرماید لبرمه سیر الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا عرض
جمال نماید تو را از عالم ادنی بعالم بالا کشانند واز برزخها باوج عز و علا
رسانند **قطعه** جدار خانه مکن مرتفع اگر خواهی ؛ که آفتاب کند صحن
خانه نورانی ؛ تو مهتدی نشوی تا ندم اگر بجوئی راه ؛ خدای راه نماید
بفضل یزدانی ؛ بلی این نکتهٔ دقیق و مطلب رقیق را باید مراعات نمود
قلبی که معدن نور و مخزن بهجت و سرور است قلبی که محل انوار و
اسرار حضرت دادار است قلبی که جام گیتی نمای عالم وجود است قلبی
که کاشف اسرار غیب و شهود است قلبی که جای بروز و ظهور جلوات
جمیله جمال مقصود است بخس و خاشاك آرزو و هوی و هوس تیره و تار
نگردد زیرا اگر تیرگیهای عالم طبیعت و را ظلمانی نکند هر آینه نوری
از روزنه وجود انسانی کامل سر بر آرد در او مرتسم خواهد شد و
چون در او نگری دیباچه اسرار جهان دانش و بینش را در خوانی
و اگر بعکس سنگ سیاه است و خاك تباه **شعر** چشم بگشای
که در و دیوار ؛ بنگری نور قدس طلعت یار ؛ بر خوری از درخت

دانش و عالم ٭ کر بانی نسر تو خواب و خمار ٭ باری این کهین بنده ضعیف
که نامش میرزا عباسعلی و کنیتش ابو المعانی و لقبش بدیع المعانی و
تخلصش بینش و مسقط الرّاسش دیکی از قراء مرودشت واقعه در
فارس و نام آن قریه اعمادآباد است در زمان
دولت قوی شوکت خسرو جمجاه سلطان
ابن السلطان بن السلطان خاقان ابن
الخاقان ابن الخاقان ناصر الدین شاه
قاجار خلّد الله ملکه این بنده
ناچیز در آن بلاد مذکور بسنه ۱۲۹۴ دوازدهم محرّم هجری
تولّد شده یا اینکه آفتاب علم و عرفان از افق عالم ایران طلوع
نموده بود هنوز اشعه ساطعه و بارقه لامعه اش از فرط موانع
بان حدود نرسیده ایجاد معارف و بنیان مدارس ظاهر و محکم
نکشته که بتواند دید و صباوت که هنوز تموز کهولت غنچه زندکانی
را از خضارت و نضارت ممنوع نداشته و قلب منیر اسیر سلاسل
و زنجیر هوا و هوس نکشته تحصیل علم و عرفان کرده شاید ممتاز از
بهیمه و حیوان کردد یا حوزه تجهیل را به تحصیل و تکمیل دوره حکمت
و بیان تبدیل نماید شاید فرط تقلیل در فنون علت تحلیل
کوهر انسانیّت و آدمیت کردد مجموع آن مردمان هم را از نردبان شناسنه
و نردبان از حرکات رشان بی باکی و بار شان متاع هوسناکی لذا

تا هفده سال از عمر همه را بسیر دشت و بیابان گذرانیده نه اهل دانشی دیده
که دمی از او استفاده کند و نه ارباب بینشی یافته که بتواند یکی
از بسیار یا یکی از معشار استفاضه نماید نه قدمی در دبستان گذاشته
و نه توجهی بشهرستان نموده نه نقطه از غامضات حکم و عرفان نگاشته
و نه علمی از معضلات خرد و بیان افراشته نه حرفی از زید رانده
و نه از تتابع ضرب در تحت مذلت قید مانده نه از نحو بیانی
آموخته و از سهو عنوانی اندوخته **قطعه** اگر از حرف
بود مجاری ؛ نور اسرار تافت در دلم ؛ اینخوش آیندم که
در سبیل نگار ؛ لاله خون برویدار گفتم ؛ عجیبناک
تر از همه آنکه اجماعی از شهریان در آن مکان عبور کرده بودند و به
پدرم مهمان شدند یکی از آنان را عطش و ظمأ افزوده با
ملایمت با بنده توجه فرمود که بفرمائید قدری آب بیاورند
چون لفظ آب تا آنوقت بگوشم نرسیده بود بتحیر فرو رفتم که
آیا این مهمان چه خواسته ناچار از جمع خارج شده فرستادم
سید یکه عاقد و پیشنماز مان بود آوردند او را بخلوت بردم
عرض کردم آقای جلیل من اینان که پدرم را مهمانند از شهر
آمده اند یکیشان از من آب خواسته من نمیدانم آب چه باشد
آقا خندید فرمود فرزند آنچه بشما میگوئیم این همه بیابان
گردی مکن برای این است که در سخن دانایان در معانی اینکه
آب خواسته کاب خواسته عرض کردم آب تا کاب که تو میگوئی
خیلی فرق دارد گفت کاب یعنی آب آب هم معنی کاب گفتم کار
مشکل تر و غلیظ تر شد من آب را حیرت داشتم که چه باشد

شما کاب معنی میکنید کاب چه باشد گفت کاب کلمه مربوط گو
هست فرستادیم ددبیابان گاوی تنومند فربه که ایه وافی
هدایه إِنَّ الْبَقَرَةَ صَفْرَاءُ فَاقِعٌ لَوْنُهَا تَسُرُّ النَّاظِرِينَ در
حقش صادق مجاهد اوردند جل وافسار کرده بودیم توزانکه
اب خواسته بود باو عرض نمودیم ان بیچارها چون اهل شهر
بودند که تر یا ابداً گاو ندیده بودند از ترس رمیدند و بهر سمت
دویدند گاو قطور تخش و تور شده که شاید اینان
او را میخواهند بزنند بزور موفوری که داشت افسار گسیخت
یکی دو از انان اندر اویخت باکله و شاخ یکی دو را مجروح
نمود انان با فریاد و فغان اخ اخ کنان راه شیراز گرفتند با دادن
فرمان روائی ان روزه عرض حال گفتند چند نفر تفنگدار
مأمور گردیده بوطن این بنده ورود نمودند هرچند سؤال
شد که از کجا میائید و بکجا میروید کارتان چیست تا مدتی
جواب ندادند بعد سری جنبانیدند سؤال کردند اغنیای
این ده کیانند ملازمان چون اهل ده وساده بودند اغنیا را
تعداد کردند انان اغنیا را گرفتند پول هنگفتی جریمه گرفتند
دیگران که متوسط از اهالی بودند داغ وشکنجه نمودند که این
جوان میهمانان پدر را ازرده چون دیدم نام من بهانه تعدی
وتطاول و مایه جبر و چپاول است پرسیدم مگر چه شده
حال واقعه را گفتند من هم چنانکه واقع شده بود گفتم
خندیدند که این شخص اب خواسته که شما آب میگوئید
گاوش اورده اید بادبی با صلاح انجا میدچندی دیگر

با آن پیشنماز در راه شیراز کو رفتیم روزی آقا مایل بانجیر
شد در ب دکان بقّالی ایستادیم هر دو در غمرات بحر تحیّر
مغمور و متغمّر شدیم که آیا لفظ مربوط انجیر چه باشد
عاقبت آقا فرمودند باید انجور باشد پولی به بقّال داده
که انجور بدهید بقّال گفت آقا انجیر است نه انجور آقا
فرمودند چون شما به انگیر ما میگوئید انگور ما هم به انجیر شما
میگوئیم انجور بالآخره چون دیدم پایه ادراک ما بیچارگان
بر باد است ناچار بترک وطن شدم از وطن مألوف آواره
کشتی غم و اندوه خوردمی مدتها زحمت کشیده تا حرفی است
روی فهمیدمی به بسیاری از جهان خداداد هر کوشه و کنار
بر خوردار گردیده استطاعتی نداشتم که بتوانم در یکی ز مدارس
تحصیل علوم رسوم نمایم یا از فرط مبادرت بظلمات موهوم
افزایم در لیالی و ایّام از قلّت مؤنه تحیّر داشتمی و از عدم
بضاعت بس تحسّرها اینکه از فرط اشتیاق بر ترقّیات روحانیه
از شجرهٔ طیّبه مجاهدت ثمرهٔ جنیّه العلم نور یقذفه الله
فی قلب من یشاء تناول نموده اندکی از اشراق آفتاب علم و
عرفان و انوار کواکب حلم و ایقان استشراق نموده نیّت سماء عرفان
بسینای عشق خوبانم دلالت فرموده چون در آن روضهٔ غنّا
و سدرهٔ سینا اندکی اقامت نموده ابواب سرور و حبور بر چهرهٔ
جان کشوده گردید بسالی لسانی فصیح و بیانی بلیغ یافتمی
بر قصائد نعوتیه و قصاید مدحیه ائمّه اطهار و امام عصر
و زمان سلام الله علیهم اجمعین پرداختمی پس از مدّتی سپر

وسیاحت در بلدان داخله عود بوطن مألوف نموده جمعی
کثیر وجمی غفیر از تغییر لباس بشگفت آمدی بدیدنم حاضر
وبلباس ناظر گشتندی ساعتی چند گذشته نایرهٔ جوع در
کانون وجود شعله ور گردید بملازمان گفتم شب است
وموقع شام است ووقت خوابیدن عموئی داشتم که محاسنی چون
رشته از دراز داشتی از جا جسته مشتی چند بسرم کوبیده دستش
آزرده گشته لکدی زیاد بطبل شکم کوفت دراین اثنا که
کرهٔ منازعت و دود مناقضت رخسار خورشید انسانیت
وآدمیت را پوشیده و قلق و وحشت و نادانی اقوام و عشیره
بمخاصمت جوشیده وخوش گشت زار آدمیت از گرد باد تقلید
وتقیید خوشیده مرحوم والد با اینکه از جان عزیز ترم
میداشت از برادر عزیز خود پرسید که اخوی این فرزند دلبند
من چه کرده بود که اینقدرش نواختی با حال غضبناکی بجواب
عتاب مبادرت و بشتاب عذاب مسارعت کرده که فلان
فلان شده شَوْ را شب میگوید سُوم را شام وخَوْ را خواب
بعلاوه شعر هم میگوید از الفاظ آباواجداد خود گذشته
پیرو الفاظ شیرازیها وطهرانیها شده اگر لفظ آبا و اجداد
ما بد بود چرا آنان تلفظ میکردند بالآخر میدرهم بر آشفت
چوب وچماق کشیده نار غضب وسخط را از حد اعتدال گذرانده
خرمن امیدم را بکلی سوخت بهر کجا که چوبش وارد آمد آمد روی
بوقم بزنجیر و کبول مقید کرده ساعت بساعت چوب میزد که فلان
فلان شده بشوم را شام میگوئی وقس علی ذلک دراین حالت اندک

امیدی بوالده بود که شاید رأفت مادریش مانع ازاین زجر و زحمت
شتم و لطمت کرده داوهم دیدم درهمین اثنا پستان روی دست
گرفته بنفرین مشغول است ومیگوید کراین جوان مرك شده
برنون نان ومجنون جان میگوید این ودریده ننك دودمان
ماست وعار خانمان ما دیدمرا قامت درآنمحل نه کار
آدم دانا است ونه جای زیست دانست باین شعر مرحوم استاد
الاساتید شیخ سعدی علیه الرحمة متوجه گردیدم ؛
درخت اگر متحرك شدی زجای بجای ؛ نه جور اره کشیدی ونه جفای تبر
شعر مرحوم قاآنی شیرازی علیه الرحمة انتقال نظر نموده
آنجا که رشك مشك بیك نرخ است ؛ عطارکو ببندد دکان را
عزیمت وابو حزیمت رحجان داده رخش سفر زیر ران در آورده
در صحاری وبراری ره نورد گردیده در دوره مسافرت خذ
العلم من افواه الرجال تحقق یافت باین نکته دقیق وشمه دقیق
ان الله کنوزاً مفاتیحها تحت السنة الشعراء برخورده هر وقت
انتهاز فرصتی یافتمی بنوشتن اشعار مشغول گشتمی تقریباً
بیست وپنجهزار شعر از غزلیات وقصاید وغیره انشاد
نموده چیزیکه شایسته طبع بود وبامضاء روسای معارف
فارس پروران خجسته خردمندان دوران آقای فرصت الدوله
وآقای رحمت ایدهم الله ووفقهم علی التعمم المعارف فی
الفارس هریك در زمان ریاست اداره
معارف شیراز موشح گردید
اجازه طبع فرمودند

کنون بجلیس طبع محلی میگردد انشاء الله خوانندگان محترم بدعای خیر یاد کنند اگر سهوی خطائی از هر جهت نظر آید آز راه مرحمت عفو فرمایند ٥

گر خطائی شد در این جزو کتاب
عیب پوشیدن بود عین ثواب

این بندهٔ شرمندهٔ مؤلف
کتاب بدیع المعانی را
شاد فرمایند فی
شهر شوّال
۱۳۳۸
سنه
هجری

مثنوی

از کتاب
مستطاب آثار افکار
ابکار دُرر بار گوهر نثار عارف
بصیر و عاقل بی نظیر فاضل شهیر
سیّاح دیار عرفان سبّاح بحار ایقان
ادیب خردمند اریب دانشمند جناب
مستطاب فضایل مآب محامد نصاب
آقای بینش سیّاح زاد الله
تأییداته و توفیقاته علی اظهار ما
خزن فی قلبه لتهذیب
الاخلاق بعونه
و منّه

بینش

هو الله
جناب مستطاب فضایل مآب آقای بینش
مثنوی جنابعالی را بنده قدری خواندم
و کاملا درست بگویم مثنوی تو چو قرآن مدلل
هر وقت مقتضی باشد بطبع رسانند
الاقل رحمت

[illegible]

هو الله

بسم الله الرحمن الرحیم

در دلم یاران شرار از نی است | در روانم بیقراری از نی است
از نی است این های هوی و دمدمه | از نی است این قال و قیل و زمزمه
از نی است این نغمه های دلربا | از نی است این ناله های جان فزا
از نی است این شور و آشوب و شرار | از نی است این هایهای جانشکار
وز دل و جان منست از وی لهیب | دمبدم باشد لهیبش پر نهیب
از لهیب و جگرها سوخته | دل ز او سوز جگر آموخته
ناله و فریاد او هست از فراق | ناله و فریاد من ما لا یطاق
ناله او قلبها را خون کند | ناله من دیده را جیحون کند
مولوی از نی بیانی گفته است | گوهری در درج معنی سفته است
کز نیستان تا مرا ببریده اند | از نفیرم مرد و زن نالیده اند
این وجود من چو نی دارد فغان | کز فغانم در فغانند این و آن
ناله آن نی اگر از نای است | ناله این نی ندانم از کیست
کیست آنکس که دمد در جان من | کیست آنکس که برد ایمان من
کیست آنکس که بمن گوید بگو | که کند در جسم و جانم هایوهو

[illegible]

کر بود او ایعجب من کیستم — ور نباشد او عجب من نیستم

کر نه او کوید که میکوید بکو — غیر او کبود که میکوید بکو

موی مویانم نمیدانم چرا — زار و نالانم نمیدانم چرا

اینقدر دانم که از غم زاری — هر دم از سوز جکر خونباری

می سرایم هر دمی از سوز دل — بارخی مجهول و قلبی منفعل

در مناجات با قاضی الحاجات

ای خدای لایزال لایموت — وی خرد در وصف تو دارد سکوت

ایخدای واقف از سر و علن — عاجزم از نعت و توصیف تو من

ذرهٔ از شمس تو جوید مدد — هست نیکو که دهد داور رسد

قلب زار تیره و تار ای خدا — از تو میجوید همه نور و ضیا

هم توانی پر ز انوارش کنی — هم توانی تیره و تارش کنی

هم توانائی که کلزارش کنی — هم توانائی که پر خارش کنی

هم توانی بر ز افلاکش کنی — هم توانی خفته در خاکش کنی

هم توانی خاکسان پستش کنی — هم توانی تا ابد هستش کنی

هم توانی موت دادن هم حیات — هم توانی خلق کردن از ممات

هم عمارت میتوانی هم خراب — هم کنی جاری ز سنک خاره آب

هم توانی از عدم آری وجود — هم توانی غیب را کردن شهود

شد مکرم خاک از تو ایخدا — هم مقدم بر جمیع ما عدا

خلعت کرمنا ز تو پوشید خاک — شد سپس خورشید اسما تابناک

انت قیوم وجهان قائم بتو   انت دیموم و زمان دائم زتو
یا کریم الصفح یا مولی الوری   یا جزیل العفو یا رب الوری
یا جلیل القدر یا حی فرید   یا جمیل الوجه یا رب المجید
ای دهنده داء و بخشنده دوا   ای دهنده درد و بخشنده شفا
ای ز قهر تو عضلها چاك چاك   وی ز مهرت خاك تیره تابناك
ای ز جودت بهره ور کل وجود   منتظر فیض تو را غیب و شهود
ای خدای لایزال بیمثال   ذره ئی بکشوده کف بهر نوال
ای علی عالی اعلای من   واقفی تو از دل شیدای من
که من از تو غیر تو جوینده نی   جز رضای تو رهی پوینده نی
کومدد کارم توئی بشری لنا   ور ممدم نیستی وا سوئتا
تکیه گاهم گر عطایایت بود   بیم من کی از بلایایت بود
گر عطایت متکای من بود   هم دوا و هم شفای من بود
ای طبیب جمله علتهای زار   نزد اقرانم مفرما شرمسار
عند اقران و اماثل ای جلیل   از عطای خود مفرمایم خجیل
تا بکوبم کوس شادی و سرود   هم کنم فخر و مباهات ای غفور
تو مدد کن تا وصیتها کنم   از وصایا دفتری انشا کنم
چون وصیت هست احکام خدا   هست واجب بر جمیع ما عدا
هین در این اوراق خواهم زد رقم   تا بود قرطاس و اندر کف قلم
تا قلم در کف بود جان در بدن   ناصح ابناء خود خواهم شدن

تاکه هرکس قدر درك خویشتن — بهره ئی برگیرد از اشعار من

من کیم من نیستم من هم توئی — چونکه همدم با وجود هم توئی

این من از ما و منی فی از نیاز — هست ای رحمن فرد چاره ساز

در خاست والتجا از حضرت ختمی مآب

عرض دل گویم بسلطان رسل — ای که هستی هم گل و هم بوی گل

یا محمد شافع یوم جزا — انت عند الله اشفع للعطا

ای رسول پاك زاد پاك ذات — خود توئی مستجمع کل صفات

ای صفای باطن آزادگان — ای فرح بخش دل دلدادگان

ای ز تو در نغمه چنگ و تار دل — وی ز تو در غنّه موسیقار دل

ای ز تو مسرور دلهای پریش — ز عدل تو با هم گرایان گرك و میش

نبض عالم را تو نباضی و بس — فیض مطلق را تو فیاضی و بس

در میان انبیا شاهنشهی — عرش دینها را تو خورشید و مهی

شاد هی بر شرع جمله انبیا — انبیا را خود تو هستی مقتدا

زینت و آرایش عالم توئی — رونق و زیبایش آدم توئی

جسم عالم را توئی روح روان — روح آدم را تو هستی جان جان

صومعه لاهوت از تو پر صدا — یافت ناسوت از تو این زیب و علا

تو شها گر از گلستان قدم — خود نمی هستی درین عالم قدم

جان عارف میبشدی آزادگی — روح ایمان میبشدی دلشادگی

نور افشان گر نمیکردی جمال — عالمی را می نهادی در ضلال

ای صفای جملهٔ دلها ز تو — نور دلها زیب محفلها ز تو

صوفیان را بادهٔ صافی توئی — مؤمنان را کوثر شافی توئی

عالمان را مژده احسان توئی — عارفان را کوکب رخشان توئی

عاشقان را ابتهاج[1] دل توئی — مایهٔ هستیّ آب و گل توئی

سرور و سالار قوم انبیا — خود تو هستی ای شهنشاه بقا

عرصهٔ لاهوتیان را شه توئی — عرشهٔ هاهوتیان را مه توئی

سوز وامق[2] غمزهٔ عذرا ز تو — نشئهٔ می جلوهٔ مینا ز تو

شور شیرین رنج و درد کوهکن — از تو آمد شهره در هر انجمن

چون اثرها از تو باشد کل توئی — لاله و گل ناله بلبل توئی

آه کز این بیش نتوانم پرید — رتبهٔ برتر از این نتوان کزید

طیر نطقم گر بپرد بیش ازین — می بسوزد پر و بال او یقین

وصف تو آن بس که خواند کردگار — خسرو لولاک و سلطان دیار

حال ای بگزیدهٔ ربّ غفور — هین ز ما زایل نما عجب[3] و غرور

هم مهل ما را که ابلیس لعین — کبر آموزی نماید ای مهین

بندهٔ شرمنده باب توام — بندهٔ اصحاب و احباب توام

خاضع و خاشع فقیر و مستجیر — سر نهاده بر در چون تو امیر

بندگی بایست از روی خضوع[4] — نی به تنها سجده آریم و رکوع

سجدهٔ بی ترس و بی بیم خدا — خود یقین دارم که باشد بر هوی

قائمین و راکعین و ساجدین — خشیت[5] ار دارند باشند عابدین

[1] ابتهاج — شادمانی
[2] وامق — عاشق عذرا بود
[3] عجب — تکبر
[4] خضوع — ترس
[5] خشیت

إنّ الله لا یحبّ المتکبّرین

ای برادر سالها ابلیس بود — در قیام و در رکوع و در سجود

بُد معلّم او ملائک را مدام — روزها را روزه بردی تا بشام

عاقبت از نخوت و کبر و ریا — گشت او مردود باب کبریا

ورنه او از خلق بالا تو بدی — زان تکبّر از خری کمتر شدی

آن تکبّر بُد ز روی جاهلی — ورنه او را بود جاه و منزلی

نخوت و عُجب و غرور از احمقی است — این نه کار انبیا کار شقی است

کار نفس سرکش است عُجب و غرور — نفس را سرکوب بنمایش تو دور

نفس امّاره طعامی می‌پزد — ابله است آنکو کز آن او می مزد

نفس حیوانی با ابلیس است یار — نفس روحانی سلیم و بردبار

آن عنادمی ورزد از روی حسد — این بمیدان فدا جان میدهد

کار آن هست التباس و اشتباه — کار این طاعت بدرگاه اله

هرچه آن گوید ز نفس است و هوی — هرچه این گوید ز حقّست و هدی

آن برادر هوای فاسقی — این برادر قبای عاشقی

آن ز حق بیزار و کارش حرص و آز — این مطیع کردگار بی نیاز

آن سبق خوان دبستان غوی — این مدرّس در دبستان وفا

بیان آنکه خداوند عالمیان خلقت بنی نوع انسان را فرموده و دو قوه در آنها قرار داد یکی قوه عقل که صرف نور است و یکی شهوت که صرف ظلمت است

ای برادر کرد کار بی مثال — خود نهاد اندر بنی آدم دو حال

این دو حال اندر همه ذی نفس داد — آن یکی کج رفت و این راه رشاد

این دو یک عقل است و دیگر شهوت است — آن مطیع حق و این در غفلت است

هر که عقلش بیش او خرم بود — وانکه شهوت بیش او در غم بود

هر که عقلش غالب آمد ای پسر — از ملایک فضل است و خوبتر

از ملک بالاتر است و برتر است — برتر است و خوشتر است و بهتر است

شهوت از غالب شود دانی که چیست — او و حیوان بیابانها یکی است

بلکه از حیوان شود او پست تر — زانکه خود جستر است خوی گاو و خر

سوی آخور خر بیا پی میدود — این هم از غفلت طعامی میجود

عقل و شهوت هر دو اندر نفس ناس — آن یکی را صدق و این را التباس

عقل از شمس حقیقت منجلی — کار شهوت خورد و خواب و تنبلی

عقل چون خورشید تابان پر ز نور — شهوت مردود همچون موش کور

ای دل اکنون عقل را کن پیشوا — کار این شهوت خطا آمد خطا

عقل جوید طاعت و حب خدا — حب طاعت جوی نی حب هوی

هیچ هیچ است این ره بیا دور — در اطاعات خدا منما فتور

همتی باید که دل را حی نمود — با حیات و هوش ره را طی نمود

طی بباید کرد راه پیچ پیچ — پیش تقدیر خدا بو خود هیچ

چند گوئی این چه بود و چون شده — یا که درد و رنج و غم افزون شده

چند گوئی این دو نایاب بود — دیده اش در خاک غم بی تاب بود

منجلی: تجلی کننده

فتور: سستی

چند

چندکوئی داشتم مال ومنال — حال رنج ودرد وآشوب ووبال

چندکوئی داشتم کنج وغنم — حالیا ازفقر بر سر میزنم

یامرا بد اشتران بارکش — اوفتادستم کنون درکشمکش

یا بغال وبغله افزون داشتم — یوم ذلت رانمی پنداشتم

یامرا میبود افزون ابعره — اینک اندرجانم ازغم نائره

یاچرا شد زید ابن مجتبی — باعث ایقاد نار فتنها

یاچرا این جبهها چفسیده شد — یاچرا آن شاخها خشکیده شد

ای برادر شاخهای هر شجر — شد مقدر بهرش ازهار وثمر

چون بخشکد باید ازا سوختن — درتنور مطبخی افروختن

درعدم موافقت دانه وحبوب درموقع زرع بانچه ازبرای او مقدرست

بهر دانه کندم ای نیکوسرشت — سنبله تقدیر شد هنکام کشت

کو بریزی چند دانه بر زمین — کل نمی رویند ای بادرک ودین

دانه خشکیده وبی برشود — دانه وامرغ صحرا میچند

دانه ماند بحال کندمی — نه درد او بیشی ببینی نه کمی

دانه میرویید ازحکم خدا — تاشود مرزوق زاو هر بینوا

نکته باریک است هشدار ایجناب — انما التقدیر تحت الانقلاب

لیک درحکم خدا تغییر نیست — امرحقست وورا تدبیر نیست

فرق بین حکم وتقدیر است این — که بیان کردید بهر سامعین

درک باید تا کند فهم کلام | چون نمی بینی سخن را کن تمام

حکایت سروری که چهار خدمتکار داشت چون قصد سفر نمود یکی از این چهار را بر دیگران بگماشت و ایشان را باطاعت او فرمان داد نص قاطع در این باب بگذاشت چون راه سفر پیمود دیگران از حسد دل مشتعل شده بعداوت وی قیام کردند و وصیت آقای خود را در خصوص اطاعت آن برگزیده منصوص فراموش نمودند و از برای توهین و هر اسبابی متمسک شدند و هر دم تهمت فساد نسبت دادند تا عاقبت نفی بلدش ساختند و لکن غافل از این که طغیان موجب ذلت است و بپایان شد نتیجهٔ اعمال و ثمر شجر آمال ایشان جز ذلت و نکبت خودشان چیزی دیگر نشد

سروری را چار خدمتکار بود | هر یکی را خدمت او کار بود
کرد روزی سرور آهنگ سفر | کرد آنان را ز قصد خود خبر
گفت ای خدام از من بشنوید | از پی اندرز و وعظ من دوید
گوهر فرمان من را گوش کنید | در زوایای خمودت نغنوید
این فلان یک از شما بالاتر است | ناشر امر من است و مهتر است
هر چه فرماید شما عامل شوید | هر کجا گوید شما با سر دوید
هر کرا گوید مطیع آن شوید | تا سپس فرمانده کیهان شوید
جمله مأمورید بر فرمان او | نی که برخیزید بر عصیان او
من سفر دارم به پیش و میروم | بر شما فرمودم او را محترم
زانیها را ز او مجوئید انحراف | از حسد با او مورزید اعتساف

نغنوید: نخوابید
انحراف: کج روی
اعتساف: بیدادگری، ستم

او

او باستحقاق صاحب خانه است　　پیش شمع طلعتم پروانه است
خانهٔ من زاو بیابستی تمام　　شد که تا مدهوش کرد خاص و عام
نیست بانی غیر او این خانه را　　ره کجا باشد در او بیگانه را
در بنا با او نمائید اتّحاد　　تا شود او از شماها قلب شاد
متحّد گردید با او از وفا　　تا ببینید آن سپس فضل و عطا
او بحکم محکم من بر شما　　هست صاحب امر و هم فرمان روا
در اطاعاتش اگر ثابت شدید　　در ریاض جنّتش ار نابت شدید
میکنم تقدیر از بهر شما　　عزّتی در این جهان بی بقا
ور ز امر او نمائید اختلاف　　کی شوید از قهر پنهانم معاف
هم بگفت و هم نوشت آن مهربان　　تا بود محفوظ زاضرار خسان
نامهٔ عهدی نوشت آن گلعذار　　هست باقی درمیان آن چهار
مرکز میثاق را منصوص کرد　　تا شود مسدود ابواب نبرد
نور سانان زدیدها چون شد نهان　　بعد او آمد زمان امتحان
آنکه بد منصوص سرور گفت این　　جمع آئید از کهین و از مهین
رفت سرور خانه مانده ناتمام　　همّتی باید که تا گردد تمام
این بنا بسیار محکم قاعده است　　خانهٔ فیض است بس پر فایده است
قاعدهٔ این خانه هست از اتّحاد　　اتّحاد است اتّحاد است اتّحاد

در کیفیّت اتّحاد عناصر اربعه

گر نبودی اتّحاد عالم نبود　　ور نبودی اتّحاد آدم نبود

خاک و آب و باد و آتش ای عباد — گر نمیکردند باهم اتحاد
کی شدی مخلوق در عالم عیان — کی بدی الفت میان جسم و جان
کی جمال خوب پیدا میشدی — جان ز پنهان کی هویدا میشدی
کی گلستان میشدی آراسته — کی جوانان میشدی پیراسته[1]
نطفهٔ گندیده کی میشد جنین[2] — وان جنین کی میشدی زیبا چنین
کی بدی این مال و این جاه و جلال — کی بدی این گنج و این رنج و بلال
کی بدی این شاهد آراسته — کی بدی آن نوجوان خواسته
کی بدی آن پیچ پیچ مویشان — کی اشارتهای آن ابرویشان
کی بدی غنج[3] و دلال جان ستان — کی بدی آشوب و افغان در جهان
کی بدان لیلی و مجنون بد کجا — کی تدللها و ناز و غمزه ها
کی بدی شیرین و رنج کوهکن — کی بدی آن نالها اندر زمن
کی سلیمان بود و کی بلقیس بود — کی بیان از غصه های ویس بود
کی بدی امین جمالش د لعزوز — کی بد آن غمزه و دلالش خانه سوز
کی بیان از قصه وامق بدی — کی نشان از نالهٔ عاشق بدی
رشته در اینجا دراز است ای عزیز — بر قصیر العقل[4] خواهد شد عزیز
چونکه بشنیدند رمز اتحاد — ذر در ونشان شد عیان شور عناد
در نهان با یکدیگر رائی زدند — خصم آن منصوص بی یاور شدند
که همه مستغنی از خواجه خودیم — از کنوز لطف او دارا شدیم
پس باین ما را بنا شد کار و بار — هر یکی داریم رأی و اختیار

[1] پیراسته: پاکیزه کردن چیزی
[2] جنین: خلق نهانی یعنی نطفه که در اصلاب و رحم اند
[3] غنج: ناز و [illegible]
[4] قصیر العقل: [illegible]

او بفرمان این بنیان دهد | خدمت و فرمان بما این شاه دهد
بی نیازان از عطای سروریم | هر یک از ما مهتریم و بهتریم
مدتی با این عناوین آن کروه | خویشتن را ساختندی بی شکوه
او بگفت آئید تا بنیان کنیم | قاعدهٔ او را ازین این سان کنیم
اتحادی تا که ما این خانه را | مرتفع سازیم تا اوج سما
او مرا فرموده فرمان بخش کل | او مرا کرده دلیل این سبل
خانهٔ خود را سپرده او بمن | تا کنم تعمیر بر وجه حسن
در جواب آغاز کردند آنچنان | که نکردی هیچ یک زین ناقصان
سعیها در کشتن او داشتند | خانهٔ دل از حسد انباشتند
که چرا تو گشته‌ئی بر ما مطاع | صاحب حجه خداوند متاع
باوری اندر تابش شمس بهار | کن نظر تا بر تو کردد آشکار
سرّ نحو سرّی دیگر هم در اسد | کو ترا دل از پی معنی بود

در بیان آنکه آفتاب جهانتاب چون بامر مالک وهاب از برج حمل اشراق میفرماید فیض خود را بر تمام اشجار مبذول میفرماید کل ما یخرج من الارض فظهر بخضرته تا صد این ایام را یوم الفصل میتوان گفت زیرا جمیع اشیا از فضل ربیع سبز و خرم میشوند و همین که آفتاب در برج اسد درخشید همان منحا اشجار و نباتات میشود فصل میفرماید هر خس و خار را با اشجار پر بر و بار ازین ایام نیز یوم الفصل میتوان گفت

در ربیع و اول اردی بهشت | صحن باغ و راغ و طرف جوی و کشت

جانب بستان و سمت گلستان — از سنابیل و رياحين و اقحوان
هم زخار و شوك و سرو و ناروَن — هم نبات شوره و هم نسترن
هم نبات بی ثبات و با ثبات — آب مینوشند از آب حیات
زین سبب کل دعوی سبزی کنند — زین جهت دعوی گیزی میکنند
كل أنا الخضراء میگویند و بس — هم ز گل هم سنبل و هم خار و خس
آن یکی گوید که من سبز و خوشم — آن دیگر گوید که وه وه من خوشم
دعوی هر یك بظاهر صادقست — زانکه فیض کل ز شمس شارقست
شمس اندر فرودین اعطا کند — فیض خود و ابر تمام نیك و بد
تا بود اندر حمل احسان کند — فضل و احسان بر همه یکسان کند
کار شمس این است در فصل بها — کار فصل دیگرش را هو شد ادا
چون نمایان کرد و از برج اسد — تابش او نوع دیگر میشود
تابشش باشد سراسر امتحان — از برای کل اشجار جهان
بس شجر از تابش خورشید هست — خوار و زار و خشك و هم ناچیز و پست
صد هزار اشجار گردد منقعر — صد هزار آن جام صافی منکدر
دارد این تأثیر در برج اسد — در دو حالت شمس خود واحد بود
آن چه حال و این چه حالست ای جوان — از زمین تا فرقدان و فرقدان
بس شجرها خشك و دو هم میشوند — بس شجر بینی که خرم میشوند
پاره‌ای ز اشجار از پا تا بسر — ای برادر هست مملو از ثمر
آن درختانی که ثابت بوده اند — پیش این تابش ثمر آورده اند

گیز: برگ و درخت

منقعر: از بیخ در افتادن اشجار

وان

وان درختانی که بودی بی ثبات / جمله شد بی میوه و رنگ و حیات

این درختان غرق رنج و اعتلال / آب نوشیدند از جوی ضلال

این درختان جانب اسفل دوان / بی بر و بی برگ و هم خشکیده جان

آن درختان دیگر جمله محیط / سایه گستر گشته سایه‌شان بسیط

آن درختان که ثمر آورده‌اند / سایه بر صحن چمن گسترده‌اند

از ثمرشان باغبان خورسند شاد / ایشان می بدمد از جوی مراد

لطف پی در پی عطای دمبدم / مینمایدشان ز جود و از کرم

شاد گردد زانکه بار آورده‌اند / شاخ و برگ بی شمار آورده‌اند

میوهٔ عرفان عیان از شاخشان / دمبدم شاد از ثمرشان باغبان

لیک اشجاری که خشکیده شده / در خور نار جهنم آمده

باغبا نامرد رخت بی ثمار / با کلند قهر از بن تو برآر

ای برادر این سخن ادراک کن / لوح دل را از هواجس پاک کن

حق فرستد در جهان پیغمبری / میدهد او والوای برتری

هم دهد فرمان که ای اهل جهان / وای گروه جنیان و انسیان

این فرستادهٔ من و میر شما است / وجه او از شمس غیبم پرضیا است

جمله باید تابع امرش شوید / نی برای قتل او و رائی زنید

امرش از من نهیش از نزد من است / حکم و فرمانش هم از این مکمن است

طاعت او بر همه واجب بود / هر که ما را خواهد او تائب بود

چونکه از کتم عدم ظاهر شوند / اهل عالم نعرها از دل کشند

احفاد: اولاد و اولاد زاده

جمله بر اولاد و بر احفاد خود / می بگویند از خیال و رأی بد

که بپرهیزید و بگریزید از این / شخص که باشد شما را در کمین

آن یکی گوید که ای جان برادر / دل بقول او مده تو زنهار

آن یکی گوید که باشد این بشر / هست اینهم هیچو ما با خواب و خور

او بخواند خلق را سوی نعیم / خلق تازد اسب خود سوی جحیم

هر یک از آنان که باشد پاک جان / خود نمی بندند یا بندد زبان

سوی آن صاحب صدا با جان رود / بگذرد از جان سوی جانان رود

حکایت مرغ قدم است که این مرغ در ایام مسافرت بهر لانه و آشیانه رسد تخمی میگذارد و طیور عدیده این بیضه های مودوعه را پرورش داده تا اینکه جوجه ها بعرصهٔ ظهور رسند و آن مرغ بعد از طی مسافرت نغمات جذبیه آغاز نماید ناگهان بمجرد استماع بچه های وی از اوکار اطیار پرواز بسمت مادر دلنواز کنند و بعضی از آن طیاران و همان عشّشان نیندیشند هر یک بعنایت مادر منظور آیند

این حکایت را بدقت باز خوان / تا بیابی سرّ مستور اندر آن

هست مرغی که بود نامش قدم / می نهد در عالم امکان قدم

او مسافر گردد و سائر شود / او مهاجر گردد و طائر شود

میپراند در میان لانه ها / می نهد هر جا ز بیضه دانه ها

تخمی اندر لانهٔ بلبل نهد / بیضهٔ دیگر سوی جغدان نهد

چون رسد در آشیان زاغ نیز / می سپارد بیضه بهر تمیز

همچنین در آشیانه این و آن
جغد و زاغ و سیره و سرخاب سا
حافظند و خار بستند آن بیضه را
جغد می‌بیند که این از خود بر آست
سیره و سرخاب گوید این چه هست
جغد از آن جانب و یران برود
او بویران پرورد آن بچه را
هر یکی بندی بپاشان می‌هلند
بشنو از آن مرغ چون طی شد سفر
می‌سراید غنچهای بس ملیح
غنچها و رنه ها یش جان فراست
بچهٔ جغدان گریزان زان صدا
لیک آنها ئیکه مود و عمر و بید
جغد میگوید که ای فرزند من
ای فدای تو دل و جان و تنم
ای فدای تو دل شیدای من
صاحب اینصوت با ما دشمن آست
هرچه میگوئیم از ما بشنوید
زاغ گوید کای عزیز جان من

میگذارد بیضهای روشن و آن
صلصل و دراج و هم کبک و هزا
تا بوقت جلوهٔ آن جوجه ها
زاغ می‌بیند که از خود بهتر است
این نه جنس ماست این ولی تو آست
زاغ زامنیت بکورستان برد
پای آن بند دبسی بند دیا
تا بسوی اصل خود شان نگروند
در مکانی از اماکن مستقر
رنه های دلربای بس فصیح
گوئیا آنصوت صوت آشنا آست
بچهٔ زاغان نیز ترسان زان نوا
شاد مان گردند و پران میشوند
ایعزیز جان وای دلبند من
ای بقربان تو جاه و مسکنم
هم فدایت منزل و ماوای من
دل باو مده کو اهرمن است
جانب این صوت بیخود نگروید
وی تو نور دیده و جانان من

بیضه نهم

صوت دوم

هرچه میخواهی تو من آن میکنم ‌‌ جان و مال خویش احسان میکنم

میدهم بر تو منال و مال خویش ‌‌ سپرم من بر تو این اجلال خویش

دیده را مکناس درگاهت کنم ‌‌ بیخبر هستی تو آگاهت کنم

این نوا باشد همه مکر و حیل ‌‌ این صدا قیداست و تندیر و دغل

با من آتا سوی گورستان شویم ‌‌ زو گریزان تا که با ایمان شویم

بچه ها گویند باشد این صدا ‌‌ روح بخش و دلفریب و جان فزا

این صدای مرغ باغ سرمدی است ‌‌ با شما ها بودن از بی بخردی است

این صدائیکه بما ثیم استماع ‌‌ صوت یاراستی نه آواز سماع

این صدا بس دلفریب و جان فزاست ‌‌ نیست بیخود بلکه صوت آشناست

این صدا باشد حیات جان و دل ‌‌ نی صدائیکه شود دل زو کسل

دل برد اینصوت از صاحبدلان ‌‌ بهره کی یابند از وی جاهلان

این صدا تا سوی جانانم برد ‌‌ این صدا تا بحر ایمانم برد

این صدا تا سوی جنّاتم کشد ‌‌ از زمین سوی سمٰواتم کشد

این صدا بس مردگان را جان دهد ‌‌ خسروی عالم و کیهان دهد

این صدا جان را فرحناکی دهد ‌‌ این صدا ناپاک را پاکی دهد

این صدای بس ملیح و دلنواز ‌‌ نشنود گوش کسی جز اهل راز

ای که دارای دو گوشی گوش دار ‌‌ صوت جانان بشنو ای عالی تبار

مکناس: جاروب کناس خوا از کناس

سماع: آوازه

تبار: در فارسی خاندان، در عربی هلاک

بیان در ظهور حضرت ختمی مرتبت و انکار و افتراء خلق بوجود مبارکش

چون بامر حق رسول کردکار کرداند رمکه خودرا آشکار

ولوله و آشوب در مردم فتاد مشتعل شد آتش بغض و عناد

آن یکی میکفت این ازجنس ماست لؤلؤ او سنك هست و بی بهاست

آندکر میکفت کاین کاذب بود و آندکر میکفت کاین ناهب بود

دیکری میکفت کاین اهرمن است دیکری میکفت کاین کس پرفن است

آندکر میکفت کاین ساحر بود ساحر پرحیله ماهر بود

در بیان انئنا لتارکوا الهتنا لشاعر مجنون الی آخرها

دیکری میکفت کاین دارد جنون دیکری پنداشت او را بی زبون

دیکری میکفت عقلش زایل است دیکری میکفت نجمش آفل است

زمره ئی کفتند کاین دیوانه است زمره ئی کفتند بی کاشانه است

جملکی کفتند با قلب سقیم ترك نتوان آن خدایان قدیم

در بیان مال هذا الرسول یاکل الطعام و یمشی فی الاسواق لولا انزل الیه ملك لیکون معه نذیرا

کر رسولست این چرا چون ما بود با خور و با خواب و با ماها بود

یا چرا با صوت صور از آسمان نامده او نزد ماها انسیان

کو ملایك زایمن و ز ایسرش کو جنود و کو صفوف لشکرش

کو سقوط نجمها از آسمان کو نزول جبرئیلش در عیان

پیشوایان از چه رو با او بدند زاهدان در امر وهیش نکروند

عالمان هستند پیش اهل ما زاهدان باشند میر جنك ما

ما بامر عالمان دین خود | این که گوید من حقم گوئیم بد
پیشوا را ذکر کرده و بد گفته است | دزد دین و شخص مرتد گفته است
کو بود حق پیشوای ما چرا | در ره او جان نمیسازند فدا

قال الله فی فرقان المجید و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین

زین عوانان یک دو از مستضعفین | کرده اند اقبال بر آن میر دین
بوده مقصود ساجد کشته اند | لیک نزد خلق مرتد گشته اند
شاهدی از مثنوی مولوی | هست لازم ای حبیب معنوی
چون نصیب مهتران دردست و رنج | کهتران را کی تواند بود گنج
چونکه کلیات را رنجست و درد | جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو زاضداد است جمع | ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
از نبی هم بیشتر شاهد بیار | تا که در یابند احباب کبار

ذلك من سنة الله ولن تجد لسنة الله تبديلا ولا تحويلا

سنة الله است نی بازیچه است | صبغة الله است نی بازیچه است
سنة حق زین نمط[2] پیش آمده | هر دمی بالاتر از پیش آمده
اندرین دهر آنچه رویداز مبین | هر یکی در وقت خود نیکو ببین
آن یکی گل نزد سلطان بس عزیز | این یکی خار است در گلخن[3] بریز
آن یکی چون لادنست و زعفران | این علف اندر خور حیوان بدان
آن یکی سنگ زمرد پر بها | این یکی سنگ سیاه بی صفا

[1] نبی: قرآن

[2] نمط: طرز و وضع و طریق و گستردن بساط

[3] گلخن: کوره حمام که آن را در ایران تون گویند

آن بود بسیار نیکو و لطیف
این بود مقتور و بی قدر و خفیف

آن ز معقولات در انظار ناس
این ز مخذولات اندر هر لباس

ها بیا در دهر دهر یا رجو
خار بگذار و گل گلزار بو

تا ترا دل هست در قید وجود
کی توانی سوی بالا پر گشود

پس تو بشکن این قفس تا بر پری
تا ثریا ای برادر از ثری

مثل استفادهٔ نور جزئی از نور کلی

نور اندر شمع باشد مختفی
بی توسط می نگردد منجلی

واسطهٔ آن نور نوری دیگر است
ورنه او در دهر بی کر و فر است

روزبه از فارس سوی مکه رفت
جانب شاه حجاز و بکه رفت

بود سلمانی و شد سلمان او
شهرهٔ آفاق شد ایمان او

گفت السلمان منی در حقش
آن شه آفاق و میر بر حقش

شد امین مخزن اسرار او
شد انیس و مونس و غمخوار او

بوذر و مقداد و میثم ابین
که بدند از فرقهٔ مستضعفین

مؤمن احمد شدند و شه شدند
برگزیدهٔ بر که و بر مه شدند

در معابر کر نمودندی عبور
طنز بشنیدند از قوم شرور

در عقبشان آن یکی سنگ زنان
وان یکی بگشوده بر ایشان زبان

دیگری اندر تمسخر تیزکو
وان دگر از خبث طینت عیب جو

دیگری با تیغ و تیر جان ستان
سوی آن وراث احرق دوان

در تفسیر الدنیا سجن المؤمن

مؤمنین غمناک در این عالمند
گوئیا مسجون واندر ماتمند

هست دنیا سجن مؤمن ای فتی
نیست مؤمن شاد زین دار فنا

بلبلانند وگرفتار قفس
عاشقانند و دراز از عسس

روح پاکند و اسیر بند خاک
هر زمان زین بند خاکی بیمناک

روح قدسند و بترکیب بشر
کل بری از قید نفع و سود ضر

هر یکی ثابت در اقرار کردگار
هر یکی در بندگی حق آشکار

گو گدا استند شاه عالمند
شاد و خورسندند اگر اندر غمند

نیست غمشان بهر عزت و مال و زر
در نظرشان مال مار و زر ضرر

غم ندارند از نشیب و از فراز
جملگی هستند دور از حرص و آز

حال مؤمن اینچنین آمد بدان
زانکه از روحند نی از خاکدان

خاکیان را خاک باشد گلستان
روحیان را گلستان افلاک جان

در سیر و شوق روح ایمان و سیر و شوق روح حیوان گوید

روح ایمان شاد از حق زمان
روح حیوانی اسیر خاکدان

روح ایمان را نباشد مرگ و موت
حق در دار وی و او را نیست فوت

روح ایمان مرجعش قرب خدا
روح حیوان مضجعش خاک فنا

هست شادی همراه او از عقب
هست ایزا رنج و اندوه و کرب

آن بود از کیمیا کمیاب‌تر
این بود بسیار همچون گاو و خر

آن اسیر حکم جانان روز و شب
این بود در بند جسم پر تعب

آن ایاز است و محمود است یار
این بود حیوان سیار و ماهیا

آن بسر دارد هوای عاشقی　　واین یك زندلیش جوید فائقی

کر بکویم زینمقال ای ذو الخصال　　تا قیامت نامه یابد اتصال

خلق با اهل حقیقت در عناد　　بوده اند اندر همه عصر ایعباد

آه آه از این کروه ناسپاس　　آه آه از فرقهٔ حق ناشناس

آه از این شومی و اغفال ناس　　آه از این پستی افعال ناس

چونکه نشناسند حق و قت را　　میکنند اعلام حقد و کین بیا

پرده ها بکوفته پیش چشمشان　　از درون کردد هویدا خشمشان

بر مطالع امر یزدان میزنند　　تیغها و طعنهای ناپسند

تیغها در دست تا بکشندشان　　با دو صد شادی و خورسندی جان

حکایت آن بی تمیز و یافتن او جره بازیرا و ستم روا داشتن او جره باز را از روی بی دانشی

این حکایت بشنو از من ای رفیق　　تا نیفتی بلکه در چاه عمیق

ابلهی روزی براهی میکذشت　　شاه بازی یافت اندر پهن دشت

باز را بکرفت و سوی خانه رفت　　سوی بیت خویشتن کورانه رفت

یك قفس از چوب ناهموار داشت　　خوابکاهی پر ز مور و مار داشت

باز را اندر قفس مسجون نمود　　قلب او را از ستم پر خون نمود

باز آغاز پریدن مینمود　　میزدش با چوب قهر آن بی نمود

کو ز دل زیبا صفیری خواستی　　در پری چون طاوسان آراستی

او بتقلیدش چو جغدان کو زمان　　قلب او را خون نمودی هر زمان

آه از این قلت ادراکشان

آه از این طینت ناپاکشان

که چرا اغاز پرواز ت بود / یا هوای اوج شهباز ت بود
گفت خود شهباز پروازم ما / عیبم اینکه تو شدی دمساز ما
ساعد شاهنشهم بودی مقر / فخر میکردم بخلق بحر و بر
از قضای حق اسیر تو شدم / چون کنم که دستکیر تو شدم
من همای اوج قدسم ای ضریر / حال در بند تو کردیده اسیر
شاهباز اوج علیین منم / ساعد شاه بقا بد مسکنم
کر تو نشناسی مرا ای بی تمیز / یا که بفروشی مرا بیک پشیز
بحث بر من نیست ای بیهوش کور / تو نداری دانش و ادراک و هوش
از چه رو بر من تو استم میکنی / وز چه رو تو پر و بالم میکنی
از چه بر من تو جفاها میکنی / وز چه رو چوب ستم بر من زنی
در قفس از چه اسیرم کرده ای / مبتلا و دستکیرم کرده ای
من همای ساعد شاهنشهم / مرکزیده برکه وهم بر مهم
ان بلاهت پیشه میشوم پست / ریسمانی سخت بر بالش ببست
پر و بالش کند و بر خاکش فکند / زار شد اندر خاک غمناکش فکند

خریدن هوشمندی حرمه باز را ازان ابله نادان

شخص سیاحی رسید از راه و دید / نعل پشت شوم ان مرد پلید
گفت ای صیاد بفروش این بمن / تا دهم بر تو دو دیناری ثمن
زود کرد از او اجابت این سخن / داد و بستد انچه دادش ان فطن
باز را سیاح با صد شوق برد / یکدو روز دیکر صیاد مرد

باز با نازو تنعم هر زمان | همدم و دمساز گشتی تازه جان

چند روزی جره بازک را گذشت | باز رحمت دیده پرپرواز گشت

باز پر پرواز گشت و هر زمان | سایه‌گستر گشت بر هر پاک جان

هر زمان تا چرخ و افلاک کبود | رفت آن شهباز نیک با نمود

از برای ای رفیقان دیار | دگ چه داند لذت وصل نگار

خرچه میفهمد زیاسین و کتاب | خود بده انصاف ای عالیجناب

زاغ کی از وصل گل شادان شود | جعل کی از قصر خرم جان بود

دیو کی با حور فردوس برین | از رضا و شوق میگردد قرین

از علوم غامضه دیوانه کی | مینماید درک ای فرخنده پی

یا که جنی کی با نبی همعنان | میشود ای نکته دان نکته خوان

بهر وصل گل هزار دل فکار | نالها از دل برآرد زار زار

بهر وصل گل زیان بیند خار | زخمهای جان شکار بی شمار

کس تواند بلبل دل داده را | منع کرد از وصل گل ای ذوفهی

چون تو خواهی منع او را دمبدم | حرص و شوقش بیش میگردد نه کم

ای فغان از غفلت اهل جهان | ای فغان از ظلم و بیداد خسان

این خلایق با ظهورات احد | همچو صیادند و باز با رشد

ای خلایق هست چشمان شما | محتجب زادراک امر انبیا

أَفَكُلَّمَا جَاءَكُمْ رَسُولٌ بِمَا لَا تَهْوَىٰ أَنفُسُكُمُ الخ

هر زمانی مظهری ظاهر شدی | سخرهٔ هر فاسق و فاجر بدی

چون با هوای خلایق نامدند | مورد طنز و تمسخرها شدند
فرقهٔ را کاذبین دانسته اند | فرقهٔ را کشته اند و بسته اند
مولوی در سفر ششم گفت این | از پی تنبیه این اهل زمین
نوح نهصد سال دعوت مینمود | دمبدم انکار قومش میفزود
تا که زاشمارش جهان آگه شوند | کاهل دنیا یا خداجویان بدند

مَثَلِ طفلِ جنین و این عالم وسیع

اهل دنیا چون جنینند ای پسر | که ز نشئهٔ بعد گشته بی خبر
آن جنین اندر مشیمهٔ مام خود | یافته از آن کثافت کام خود
خون خورد گوید که این عین خوش است | کوثر و تسنیم صاف و دلکش است
غرقه در انجاس و گوید گلشن است | در ظلم خوابیده گوید روشن است
تیره گی را نور دل پندارد او | دُرد غم را صاف می انگارد او
او رحم را روح و ریحان داندا | نشئهٔ جان باغ رضوان داندا
فوق آن عالم تصور کی کند | با خیال شوم خود راغی کند
گوید ار روح الامینش کای جنین | یا من آیی و عالمی دیگر ببین
فوق این زندان جهانی دیگر است | بهتر از اینجا مکانی دیگر است
هست اینجا تنگ و تاریک و کثیف | هست آن نشئه وسیع و بس لطیف
گرچه اینجا چشمهایت کور هست | اندر آنجا مستعد نور هست
گرچه اینجا گوش تو باشد اصم | بشنود آنجا نوای زیر و بم
گرچه اینجا شامهات بسته بود | دست و پایت بسته و خسته بود

اندر آنجا شامه‌ات بو بشنود　　دستها بستاند و پا پو کند

بامن آ ای بی‌خبر زانجای پاک　　تا ببینی یک جهانی تابناک

بامن آ تا سوی جنّاتت برم　　از زمین سوی سماواتت برم

باغها بینی و گلها بنگری　　راهها بینی سبلها بنگری

شاهدان بینی که از غنج و دلال　　عاشقان را ساختند محو جمال

جلوها می‌بینی از غلمان و حور　　مرتفع می‌بینی انواع قصور

بنگری هر سوی ناز دلبران　　که بود هر سو هزاران دلبران

هم بنوشی نالها از هر فقیر　　هم ببینی گریها از هر ضریر

هم ببینی شور و غوغا و فغان　　هم ببینی گریه‌ها از کودکان

هم ببینی دیده‌ها خونابه ریز　　بر عزیزان کارها بینی عزیز

هم ببینی نار و هم بینی تو نور　　هم گلستان بنگری و هم تنور

ایخرد رانجا نمائی اکتساب　　اندر آنجا رخ گشاید بی‌نقاب

آن چنین گوید که ای بیهوده گو　　کم مرا بفریب و آزارم مجو

فوق این عالم نباشد عالمی　　فارغ استم من ز هر بیش و کمی

هست این عالم مرا خلد برین　　دم ببند و هم برو گوشه نشین

هرچه گوئی من بتو دل نسپرم　　هرچه بنمائی بسویت ننگرم

گر تو گوئی نور گویم ظلمت است　　رحمت ار آری بگویم زحمت است

جنّت ار گوئی و را خوانم جحیم　　کوثر ار آری و را خوانم حمیم

مظهر حق همچو جبریل امین　　اهل دنیا جمله مانند جنین

که هر آنچه جبرئیلش گفت گفت / در جواب و سخنهای کلفت

این جهان را دان چو بطن مادران / همچو اطفال جنین دان مادران

ما جنین جبریل باشد انبیا / جان از ایشان است در نشو و نما

انبیا گویند با اهل زمین / سوی ما آئید و بگذارید کین

این جهان بس بی ثبات و بی بقاست / جنت جاوید تان حب خداست

بگذرید از این جهان پر خطر / وارهید از دام کبر و شور و شر

این جهان دار الغرور است و خفیف / این جهان دار الشرور است و ضعیف

زین جهان پر غرور خوفناك / بگذرید ای مردمان بی بیم و باك

عالمی بینید اندر قرب ما / کاندر او باشد بقا اندر بقا

این جهان چون اشکم مادر بود / بی بقا و بی کر و بی فر بود

هر که با ما باخت نرد دوستی / بی شك و بی شبهه در مینوستی

هر که ما را یافت حق را یافته / انکه با ما روز دنیا تافته

جنت العلیاست حب اولیا / دوستی اولیا حب خدا

تن کشاند خلق را در آب و گل / جان سوی جانان شتابان متصل

میل تن در خاك و آب و سبزه زار / میل جان در وصل جانان بیقرار

تن فرحناك از غذای دنیوی / جان مفرح در بقای معنوی

میل و عشق تن سوی آب و گل است / متصل او ز آب و دانه حاصل است

میل و عشق جان بپای قرب هوست / زانکه این روح جاویدان از اوست

تن رها کن گر توئی اهل وفا / ورنه تن را نیست بی آن جان بقا

دار تو معطوف عنان خامه را | جانب شرح دیگر ای ذوالنها

حکایت آن پادشاه با وزیر و مشایخ کوهستان

یک حکایت دارم ای دارای هوش | محو از خود باش و اینجا دار گوش
پادشاهی بود گفتا با وزیر | ایکه در اقلیم من هستی خبیر
هست شخصی که ندارد او خبر | از یخ و فالوده ای نیکوسیر
گفت آری هست اقوامی کثیر | که نبشناسند غبرا از اثیر
مهر را از مه ندانند آن کسان | لیک میگویند ما ئیم از مهان
گر اجازهٔ حضرت سلطان بود | امر و احضارشان آسان بود
گفت سلطان یکدو از آنها بیار | نز اصاغر بل بیاور از کبار
امر فرمود آن وزیر و یک سوار | رفت زود و تند نزد آن دیار
از شیوخ آن طوایف آن غلام | برد در درگاه آن میر انام
شه نشست با وزیر و دیگران | که چه ظاهر میشود زین مردمان
کاسهٔ فالوده آوردند زود | در بر آن شیخهای نو ورود
بعد نوشیدن وزیر با نظر | گفت زین فالوده بدهیدم خبر
که چه بود اینکه شما ها خورده اید | یا چه طعم از شربت او برده اید
آن یکی گفتا که ما دانیم این | که چه بود و ما چه خوردیم ای مهین
گر بگویم بود حمام شما | قول من را گر نگیرد بی بها
اندکی گفتا بگویم بنده زود | اینکه خوردم بی گمان امرود بود
دیگری گفتا که دانستم یقین | اینکه خوردم بود یقطین یا که تین

ور نکویم نخل والرمان بود / نخل والرمان کم در قران بود

خند ها بر شاه واو کان اوفتاد / زانگروه بی شعور بی رشاد

گفت با شران وزیر نیکنام / کای شه ذو المجد وجود واحتشام

بی بصر نشناسد از ریحان تره / هم نه بشناسد لهیب از جامره

این گروه هند از شوخان دیار / کم نه بشناسند پادیشه ز پار

چون نمی بود از بصیرتشان نصیب / بر خطا رفتند این قوم معیب

گفت آن سلطان که باشد صدق این / کم نه دانستندی که این را از همین

در مناجات با حضرت قاضی الحاجات

ای خداوند کریم رهنما / تو بصیرت خلق را احسان نما

تو خبیر و تو علیم و تو بصیر / تو شه ذو البطش و ذو الفضل و نصیر

پاره پیر از تو بینش یافت بس / ده تمیزش تا بفهمد گل ز خس

کر بصا تو را ببخشائی تمیز / صد هزار انش نیز نزدیک بشیز

هم بحیوان هم بانسان ای خدا / دیده ها بخشیده ئی وهم ضیا

انچه بهر آدمی تقدیر شد / کی برای گاو و کرک و شیر شد

خلق انسان بر تر از کل کرده ئی / زانسپس در تحت حکم او ده ئی

این حکایت بهر تنبیه نفوس / واجب آمد اندر اینجا نی دفوس

گرفتار شدن بلبل میان زاغها

بلبلی در گلستانی نغمه زن / گشت او بر رغم هر زاغ و زغن

نغمه اغازید طیر گلستان / نغمهٔ نیکو و نغز و دلستان

غنچه‌اش کردی جگرها را کباب — دنبه‌اش بود از رخ او تاب و آب
های‌های او ز عشق گل گرفت — کم نماندی جمله مرغان در شگفت
مرغکان باغ گردش صف زده — همچو مردم صف بر آصف زده
نعره و آشوب در مرغان فتاد — نعره‌ئی از شوق و زمزمه از عناد
ناگهان زاغی مهیب تیره رنگ — چنگ و چنگی آزموده بهر جنگ
گفت بر مرغان که این صوت از که بود — نیست نیکو کز کسی او را شنود
نعرهٔ من بهتر از نغمهٔ وی است — بهتر از صوت و نوای من کی است
آنچه رو این ره بگلشن یافته — رو بگلبن کرده و آزما تافته
هم کشید و هم کشیدش تند و تیز — انطیور لیل از روی ستیز
گفت بلبل کای کلاغ آخر چرا — از چه رویت هست با ما ماجرا
این گل و این گلبن و این گلستان — هست آن من نه آن این و آن
بلبل استم من بگلشن بسته دل — نی بعفریت هوای و آب و گل
راحت جان من آمد گلستان — مر ترا گور و شکسته استخوان
رو بگورستان و ستخوانی بجو — چند میلاغی بمن ای خیره رو
خیره روئی تا بکی با من کنی — چند نیش خویش بر من میزنی
من بگل عاشق تو ئی عاشق بگل — از چه استیزی بمن ای تیره دل
نغمهٔ من راحت جانهای پاک — نعرهٔ تو لیس مهیب و سهمناک
من ز موسیقار میدانم هزار — تو ندانی نقطه‌ئی زو ای فکار
قوت من عطر است و بوی گلستان — قوت تو سرگین و پارهٔ استخوان

شامهٔ من پر ز عطر گل بود   هم پر از نسترون و سنبل بود
بر خلاف ای زاغ خیشوم تو هست   دمبدم مایل بهر مردار پست
تو دل از حب خزف آگنده ئی   استخوان گنده ئی را بنده ئی
گر صفا خواهی کثافت را بهل   ور شفا خواهی نقاهت را بهل
خواهی آب صاف از بحر قدیم   پس ببر دل را ز غشاق و حمیم
در جحیم استی ز سر چشمهٔ حیات   از چه رو داری طمع عذب فرات
پس در آ زاین آب گندیدهٔ هوا   تا که آب صاف جوید هم ترا
آب شور و کرم گندیده بهل   تا بجوشد آب صافت متصل
آب شور و آب شیرین هر دو آب   هر دو هم رنگ هم‌اند ای ذولباب
فرقها دارین دو آبست ای پسر   ذائقه بدهد تمیز ای خوش سیر
ای دمیده ز آب شیرین زاعوجاج   کی شوی محظوظ از ملح اجاج
آب شیرین حب و ذکر کردگار   آب تلخ است این خیال روزگار
رو تو ای عریان کنون در آب زود   تا بیاسائی ز زنبور عنود
رو در آب ای عور تا زنبورها   نیشها کمتر زنندت از جفا
چون روی در آب زنبوران دگر   سوی تو نایند از بیم ضرر
رو در آب ذکر حق ای عور دل   تا ز زنبوران نگردی تو کسل
هست زنبوران خیالات جهان   یاد و فکر این فلان و آن فلان
غرق شو در آب رحمت ای پسر   تا بیاسائی ز نیش و از ضرر
ای شده مایل بدنیای خفیف   وی شده غافل ز اسرار لطیف

داده دل از برای مشت کل | شسته نی اندر پلیدی متصل
ای دوان اندر بیابان خیال | ای فتاده در مبال از خود مبال
هست اینعالم مبال پر قذر | کل بود کو کل نماید در نظر
باز گفت آن بلبل زیبا نوا | تا کئی مدهوش گوشت دائماً
عادت من نغمه و ترنیم هست | عادت تو نعره و تذمیم هست
خلقت من از برای چه چه است | سنت حق است نی بازیچه است

اشاره بسنة الله التی قد خلت من قبل الخ

سنة الله است نی لعب صبی | دان چنین تا فکرت آید منتهی
حق چه ظاهر شد گرهی شادمان | فرقه ئی در نقص و در وهم و گمان
زمره ئی در وجد و شور و ولوله | غره ئی اندر غرور و زلزله
اینکی عارف ظهور ماعرف | این یکی در بند آبست و علف
اینکی در گلشن جان جاودان | این یکی در گلخن تاریک دان
اینکی در بوستان قدس حق | این یکی با مضغه هستی با علق
آن یکی روشن روان و شادمان | این نشسته در حضیض خاکدان
آن یکی جویا جمال مهر و ما | این یکی چون بولهب تبت یداه
گر کشم زین رشته در نظم و بیان | ختم ناید تا بود گوش و گمان
ای طبیب قلب وای محبوب جان | قول کاذب را ز صادق باز دان
کذب را نبود دوام و نی بقا | ای برادر خوب چشمت را گشا
رو تو در قرآن بخوان الحاقه را | بین چه فرموده است در آنجا خدا

ولو تقوّل علینا بعض الاقاویل الخ

لو تقوّل علینا را بخوان — تا که تو ایمن بمانی ز امتحان

کس بد و ز حکم شاهنشاه خود — کی تواند دم زند از نیك و بد

تا نباشد حکم و فرمان شهان — نیست کس قادر بحرفی این بدان

انکه او مأمور سلطانی بود — در کفش هم حکم و فرمانی بود

گر تو کوئی نیست او مأمور شاه — گفت تو کی میکند او را تباه

زانکه او را دل قوی از شاه هست — شاه بر افعال او آگاه هست

نصرت شاه است او را متصل — کس نتاند ساخت او را مضمحل

خم او را هست از دریا مدد — قطره ها را وصف هستی کی رسد

گر ز دریا راه باشد در خمی — کی توانی گفت آن خم را کمی

ای آن خم را اگر منکر شوی — منکرانه سوی دریا میدوی

در خلال این مقال ای هوشمند — باش تا گویم ترا اندرز و پند

ای برادر عاشق جان باز شو — عاشق آن دلبر طنّاز شو

عشق جانان جو نه عشق زور و زر — بر زجاجهٔ قلب کمتر زن حجر

طالب راه حقی چون عاشقان — وا ره از مال و منال و خانمان

سر چه باشد جان چه باشد خانه چیست — خانه چبود لانه چه کاشانه چیست

سر چه باشد کن نثار راه دوست — دادن جان در ره جانان نکوست

گر بخواری رو نهی سوی مزار — سر برآری از گریبان نگار

بیان آنکه دو حس در وجود است یکی نورانی

کہ

که همیشه در سجود حضرت مسجود است و دیگری ظلمانی که همواره در ظلمت شهوات ساعی و جهود است

شو تو داد ای حس در پاش و شاد — ورنه یی از حس خفاشی مراد

حس دری مایل انوار دان — حس خفاشی سوی ظلمت پران

هست حسی مس حسی زر ای پسر — حس زر شو و ز حس مس درگذر

جمله صرافان که میر و سرورند — هر زمان حس زری را میخورند

کی حس مس میخرد صراف راد — حس زر شو تا شود صراف شاد

حس ظاهر قوت غفلت میخورد — حس باطن سوی جانان میپرد

هر که بیرون شد ازین حس بدن — شاد کرد از حیات خویشتن

این دو حس را درک کن ای نکته دان — تا نباشی چون خفاشان تیره جان

حس جان عشق است و مسجودش خدا — حس تن نفس است و معبودش هوا

حس جان پرور مهر و حس تن — تا که گردی راد و شاد ای ذوفنن

این بگفت عیسی مهر یار ما — تعرف الاشجار من اثمارها

ای حس جان عشق جانان پیشه دار — جلوها کن هر زمان خورشیدوار

پر تو افشان شو جهان افروز باش — بر من و خود هر دو عشق اموز باش

نورافشان تا که بگریزد ظلم — شب گریزد چون خور افرا شد علم

شو تو بادِ باد تا این پشه ها — رو نهند از بیم در دشت فنا

رو ببحر معرفت غواص وار — گوهری شهوار از آن دریا برآر

زین خراب آباد بگذر تا شوی — واقف اسرار و رمز معنوی

تا درین ویرانه‌ات منزل بود — دل غمین و بند آب و گل بود
بگذر از این عالم پست خراب — سوی شهرستان دیگر کن شتاب
عالم ظلمت بهل شو نورجو — تا ببینی نور یزدان رو برو
بارها زین دار بگذر ای مهین — تا در آئی در گلستان یقین
مؤمن حق شو وگرنه احمقی — رونق جان جوی گر اهل حقی
رونق جان انتباه و زاریست — دوری از بی هوشی و هشیاریست

در مناجات با قاضی الحاجات

ای خدای خالق بود و نبود — ای خدای موجد غیب و شهود
عیش و طیش و درد و هم درمان ز تو — صعب از تو سهل و هم آسان ز تو
عسر از تو یسر از تو ای خدا — زحمت از تو رحمت از تو ای خدا
ای خدای فرد و حی لایموت — وی مقدس ذات از وصف و نعوت
کار تو لطف است و جود است و عطا — کار ما نسیان و سهو است و خطا
سهو و نسیان را ز ما تبدیل کن — در عوض بخشا بما ان علم کهن
خشم ما را کن مبدل تو بحلم — جهل ما را تو بدل بنما بعلم
ای که از خاکی وا نمودی بو البشر — وز نی ناچیز و پروردی شکر
از منی تو لعبت خوب آوری — میوهٔ خوش طعم از چوب آوری
میدهی در خاک تیره روح پاک — میدهی عقل و حس اندر نفس خاک
غنچه گل را ز گل آری پدید — از تو ظاهر هر سیاه و هر سفید
مرده گر را تو رهبر میکنی — شخص امی را پیمبر میکنی

خاک و آب و باد هم آتش ز تو ‌ ‌ ‌ درد از تو صافی بیغش ز تو

هم نقاهت هم شفای ما ز تو ‌ ‌ ‌ هم کدورت هم صفای ما ز تو

لشکر تو هست ذرات جهان ‌ ‌ ‌ هرچه اندر ظاهر و هرچه نهان

مبدلی ای کرد کار رهنما ‌ ‌ ‌ گر جمادی ما دهی روح و نما

از نما یم روح حیوان دادئی ‌ ‌ ‌ حس و عقل و نطق انسان دادئی

گر فرح دادی و گاهی کشمکش ‌ ‌ ‌ گاه محزون بوده ایم و گاه حش

هر زمان حشری ز تو ما دیده ایم ‌ ‌ ‌ هر دمی رمزی ز تو بشنیده ایم

هر دمی ما منزلی طی کرده ایم ‌ ‌ ‌ بس منازل پی به پی اشمرده ایم

حال هم در بین ره وامانده ایم ‌ ‌ ‌ هم ز دنیا هم ز عقبی رانده ایم

دست ما گیر ای تو رب المشرقین ‌ ‌ ‌ ده نجات ای پادشاه خافقین

ما در این گرداب غم افتاده ایم ‌ ‌ ‌ بذل رحمت کن که کف بگشاده ایم

هان میفروزان تو نار امتحان ‌ ‌ ‌ گر نباشد هیچمان تاب و توان

پیش نار امتحانت ما رسیم ‌ ‌ ‌ بی سر و بی پا و بی جان و حسیم

تو بچشم زور نظر کن سوی ما ‌ ‌ ‌ ای شهنشاه عطوف ذوالعطا

خوار ما منما اگر خار و خسیم ‌ ‌ ‌ راه ما ان بنمای کز بس بی کسیم

انت غفاری و ستار یقدیم ‌ ‌ ‌ انت رب الناس ذو الفضل القویم

بینش بیچاره مفتون تو شد ‌ ‌ ‌ در غم هجر تو دلخون تو شد

بینشی بر بینش مسکین عطا ‌ ‌ ‌ کن تو ای شاه رئوف و رهنما

رجوع بحکایت سرور

تا زسر او کوید و بنیان او / هم بکوید ز اوّل و پایان او
کرچه کردند از کروه نفاق / با غلام خاص سرور از شقاق
بانی خانه نکشتند ان سه تن / هدم او را خواستند از وهم و ظن
هر یکی یك تیشهٔ برداشتند / ریشهٔ انخانه را بخراشتند
شاهدی از مثنوی ای ذو نهی / واجب امد بهر صدق قول ما
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقی است
انکه سرور داشت بر او اعتماد / از پی اتمام خوانه ایستاد
تا بتین عهد کردندش کمك / تا بنا اتمام اید کمکمك
لیك اعدا رأیها با هم زدند / رایهای شوم زشت ناپسند
یا چو یوسف در چه او را افکنند / یا حسام کینه بر فرقش زنند
یا که بردارش بیاویزند سخت / یا کرانداز ند برخاکش ز تخت
یا بدریا افکنندش از شقا / انکروه بیوفای بیحیا
یا ز فرط حقد مسجونش کنند / یا پریشان یا که محزونش کنند
بهر سجنش رأیها با هم زدند / عاقبت ان رهط شوم ناپسند
همچو اخوان کز یوسف تاختند / تا اسیر قعر چاهش ساختند
این برادرها بیوسف کینه ور / غافلند از قدرت رب البشر
کر زچه بر اوج ماهش اورد / بس زلیخا از فراقش غم خورد
پادشاه مصر جانش میکند / خسرو فرماندهانش میکند
مصرها یرا بندهٔ با بشر کند / بس عدو را عبد احبابش کند

مُسوق کریه

از بن چاهی برارد دست حق / خوبرویان ازغم او در مثق
او شه شاهان گدای او شوند / خوبرویان جان فدای او شوند
ای برادر از خدا غافل مشو / سوی یوسف با دل پرکین مشو
سر قدم سازد باخلاص تمام / رو سوی دربار آن میر انام
عجز ولابه پیش آرد ابتهال / زانکه تو زشتی او صاحب جمال
او شده شاهنشه مصر بقا / این برادرها روان سوی فنا
این بدان که منکر خوبان شده / منکران حکمت یزدان شده

حکایت نوح وطوفان وعناد اهل زمان ونافرمانی کنعان پسر ایشان

قصه نوح وپسر برخوان درست / کان پسر دردین حق کرده سست
بابدان بنشست وگردید از بدان / این انسان بود وگردید از ددان
نوح کشتی ساخت از بهر نجات / کشتیش بد مامن ودار الحیات
هرکه شد درکشتیش جان یافتی / غرق شد آنکس که زان رو تافتی
بود کنعان غرق بحر اعتلال / روز وشب در نقص ودر نکث وضلال
دمبدم اخلال در کار پدر / از جهالت کرد آن نادان پسر
از پدر اعراض کرد واحتراز / گشت آخر غرق بحر حرص وآز
بود با کفار او دمساز ویار / لیک از فلک پدر اندر فرار
نوح گفتا ای پسر با من بیا / درگذر از معرضین پر شقا
اندرا در کشتی ودلشاد شو / از قیود دهر دون آزاد شو

کر شوی داخل رهی از ترس بیم | زانکه طوفان موجها دارد عظیم
با بدان کمتر نشین و با من آ | تا که یابی از بلایی حق رها
با نکویان باش تا جانت دهند | خسروی کون و امکانت دهند

جواب کنعان پدر مهربان را

کفت ای بابا شنا اموختم | ان سیاحت شمع دل افروختم
انچه تو کویی همه مکر است و ریب | دل سپردن بر چو تو نقص است و عیب
پارهٔ چوبی که تو داری چسان | هست مامن از بلا بر این و آن
بکذر و دام از ره من باز چین | چند کویی من چنانم تو چنین

نصیحت پدر مر پسر را

نوح کفتا کاین مکو ای بی خرد | موج طوفانست و ادم می برد
این سیاحت پیش طوفانست لا | هین مشو غره تو اکنون از شنا
این سیاحت هیچ تر باشد نه هیچ | ای عزیز من بیا با من مپیچ
باد قهر حق کشد شمع ترا | غیر نور حق همه محو و فنا
کر تو پنداری که هستی مؤمن | نی غلط پنداشتی ای ممتحن
با من آ تا از بلا برهانمت | بر سریر خسروی بنشانمت
با من آ تا یابی از طوفان نجات | کاین شنای تو بود بس بی ثبات

جواب پسر مر پدر را کما قال الله فی کتابه المجید سآوی الی جبل یعصمنی من الماء

ان پسر کفتا در ایم در جبال | چون عقابی کو کشاید پر و بال

عاصم

عاصم جان من این کوه بلند ... نی مرا از آب و طوفانت گزند
این جبل هست ای ز جبال شامخات ... هست من را مأمن و دار النجات
سر کشیده از زمین تا آسمان ... ضر از این طوفان مرا باشد چسان

نصیحت پدر مهربان بود بپسر

نوح گفتا ای عزیز جان من ... کس نماند زنده زین طوفان من
هست این طوفان بلای کمرهان ... مؤمنان را نیست ضری و زیان
دشمنان را غرق و بی جان میکند ... دوستان را داخل رضوان کند
عارفان را خود نگهبانست و بس ... غافلان را نار سوزان است و بس
هر که در کشتی در آید حی بود ... ور بکوهش عاصم جان کی شود
کوه باشد کاه بی وقر و خفیف ... پیش باد قهر آن فرد لطیف
با من آ تا جانت گردد شادمان ... با من آ تا یابی از طوفان امان
این شنا وین کوه بگذار و بیا ... کاین دو پیش موج طوفان است لا
نصح من را گوش کن با من بیا ... تا نگردی غرق بحر ابتلا

جسارت پسر بی حیا به پدر بزرگوار خود

گفت پند تو نه پذیرم برو ... پند واندرز تو نپذیرم جو
پند تو بند است ای بابا مرا ... تا بکی باشد ترا کذب و ریا
از شنا گر خسته گشتم ای پدر ... بر غلو کوه بگریزیم مقر
صد هزاران موج طوفانت گر رسد ... کی رساند بر چنین کوهی بلند

جواب نوح پسر پر ز شر را و هلاک آن بیحیا

نوح کفتا ای پسر نی وقت ناز / در هوای ظن و غفلت کم کداز
ناز پیش بی نیازان ابلهی است / ناز کردن با خدا از احمقی است
هر دو کرم کفتکو کامد عیان / هر طرف طوفان و موج جان ستان
نوح در کشتی نشست و او بماند / آب از هر سوی او را می دواند
از سباحت خسته و بر کوه شد / آن دل ریشش پر از اندوه شد
عاقبت کردش هلاک آن موج تیز / هیکل و جان پاره پاره ریز ریز
نوح را دل سوخت از بهر پسر / کفت ای دادار ای رب بشر
ای دوای درد و درمان همه / ای تو سلطان و همه عالم رمه
وا مکیر از من تو لطف بی عدیل / لطف تو درمان و جسم من علیل
جسم من معلول و درمانش عطا / ایکه هم ذو العطایی با سخا
وعده دادی ای خدای ذو المنن / یارها از فضل بی پایان بمن
که دهی اهل من از طوفان امان / ای خدای خالق غیب و عیان
در جواب نوح آمد این ندا / از جهان غیب خلاق سما
لیس من اهلک دل او سو بدا / باش در کشتی تو ای میر دیار
دان تو این که او ز اهل تو نبود / با تو درهای عداوت میکشود
همره تو هر که او یار تو هست / در میان بحر غمخوار تو هست
هر که در کشتی است و از اهل تو است / هر که شد یار تو از طوفان برست
هر که جان بازد او کشت او / جست از دام بلای خو برو
ای برادر بین تو حال انبیا / که چسان هستند اندر ابتلا

هر که ظاهر شد پی احیای ناس ... ناس ضدّ او شدند از التباس

بیان آنکه مظاهر ظهور اللّهی یعنی مدعیان مقام نزول تا مثنا همه صرافانند خوش بود گر محک تجربه آید به میان تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

این مظاهر را محک دان ای پسر ... بهر تمییز نقود ای ذی بصر

ای خوش آن کو زر او خالص بود ... وای بر آن زر که او ناقص بود

این مظاهر همچو صرّاف زرند ... کی بغیر زر خالص میخرند

ای برادر نقد دل را پاک کن ... لحن یار آشنا ادراک کن

تا تو هستی بسته اندر دام کل ... نشنوی بوئی تو از رضوان دل

تا نکردی فانی از کل صفات ... می نگردی راکب فُلک نجات

تا تو مخمور استی از جام غرور ... کی شوی مشروب زاکواب ظهور

هستی ار خواهی طلب کن نیستی ... نیستی چون نیستی چون نیستی

نیستی ترک رضا و خواهش است ... فانی از هر رنگ هر آلایش است

گر خیال جان ترا باشد بسر ... دور شو از وصل جانان دربدر

شو ز ظلمت دور و آنکه نور بین ... نور خور بعد از شب دیجور بین

چون سر آمد شب سد صبح امید ... چونکه ظلمت رفت خور گردد پدید

جهد کن ای مرد در نفی وجود ... شو برهنه تو ز اثواب قیود

هست الّا بعد لا ای نکته سنج ... بعد لا الّا بود بهر تو گنج

گفتگو و مکالمه با خود است

ای دل خوابیده نك بیدار شو ... چند بیهوشی دگر هشیار شو

تا بکی هستی تو از جام غرور ... تا بکی دوری تو از ربّ غفور

تا بکی در دام دنیائی اسیر ... تو غنی هستی مکن خود را فقیر

مرغئ عرش خداوند زمین ... یا وردت که نیستاندر خود ببین

لؤلؤ حبّ اللهی در تو هست ... پس میالایش بهر ناچیز پست

چندی اندر فکر این دنیای دون ... بهر تو نئید وی استی بی سکون

چند غم از بهر دنیا میخوری ... جام صبر و شکیبا میدهی

حکایت شخص پرمال بدمآل

در زمان دوح شخصی شوم کیش ... بدشبی در فکر محصولات خویش

گفت کر امسال افزون از کرور ... بهره و میکردم از کشت بذور

حاصل و محصول من باشد فزون ... اشتر و هیچه فزون اندر فزون

نی جراح و مریض وانبار نی ... ابنیئه اینها مراد شوارني

خوانها سازم عمارتها ازین ... زاویه وانبارهانی بس متین

میکنم انبار تا فصل خزان ... میفروشم جنس برنجی گران

این بگفت و خواب او را در ربود ... هم ز راه خواب در دوزخ غنود

خواب او آمال او را قطع کرد ... برد با خود صد هزاران رنج و درد

اهل دنیا همچو تشنهٔ بی نوا ... فکر دنیا چون سرابی بی بقا

میدود او از پی تحصیل آب ... عاقبت بیند که بوده است سراب

فکر دنیا شوره زاری بیکران ... آخرش پیدا نه جز مرگ ای جوان

عنکبوت آسا دلا بر خویشتن | تارهای حرص و وهم و ظن متن
خواب را بگذار بیداری طلب | بیهشی مپسند هشیاری طلب
از لعاب ظن متن این تارها | تارها بگذار تا گردی رها
هین رسن بگسل بپر در گلستان | شو رها کاین بند باشد جانستان
بلبلی با جغد در ویران ممان | نقد دل را در بر شیطان مبان
همچو اطیار بقا پرواز کن | رو بسوی رب بی انباز کن
راه اقلیم بقا را پیش گیر | راه تسلیم و رضا را پیش گیر

بیان آنکه روح انسان باستمداد روح ایمان با علی علیین میتواند عروج و صعود نماید و روح ایمان حصول با روح حیوان همعنان شده باسفل السافلین هبوط مینماید

روح انسانی و حیوان توامان | روح حیوان و جهالت همعنان
روح انسانی سوی بالا روان | روح حیوان جانب پستی دوان
آن سوی جانان شتابان بی شکیب | این بپای چرتو را بدهد فریب
آن ترا تا جنت اعلی برد | این ترا تا حیز ادنی کشد
آن ندارد بیم از سود و زیان | این بود اندر غما رغم زیان
کار آن حب خدا و اولیا | کار این کبر و غرور است و ریا
آن بود در کوی جانان معتکف | این دوان است از پی آب و علف
آن مطیع امر یزدانی بود | این اسیر قید شیطانی بود
آن ایاز است و بمحمود است یار | این بود جانوسیار و ماهیار

آن چو بلبل نغمه زن در گلستان	این چو زاغان از پی مر استخوان
آن بود مانند اطیار شکور	این چو بط پرواز و نابینا و کور
آن ز جانان جان همی خرم کند	این ز شیطان کسب رنج و غم کند
آن بود مسرور از حق زمان	این بود مدحور چون اهرمنان
آن دمادم هست تحت انقیاد	این پیاپی هست در فکر فساد
آن ز ایمان از خدا جان یافته	این ز کفران روی از حق تافته
ای دلا از خواب غم بیدار شو	بیهشی بگذار هین هشیار شو
روح انسان را ز ایمان تازه کن	زان سپس طاعات بی اندازه کن
تا ندای ارجعی بر تو رسد	روح دیگر بر روانت بر دمد
روح ایمان جوی ای روشن روان	تا نباشی چون خفاشان تیره جان
مرده یا آن مرد بی ایمان یکی است	آنکه ایمان یافت شخص زیرکی است
روح بی ایمان بسی مغشوش هست	مرده و بی هوده و مدهوش هست

بیان احوال آن یهودی که خیال بیع و شری داشتند موقوف
باطلاع حضرت امیر المؤمنین گذاشتند بحضور مبارک آن انساذج
تنزیه رسیدند مطلب را عرض کردند فبالذات ایشان از بر دکو اخواسته اند
آنحضرت ملاحظه در لوح ضمیر انور فرمودند دیدند که هر دو از روایح معطره
قد ایمانیه نبی آخر الزمان مشام معطر و دیده دل را بتوجهات حضرت احدیه
منور نکرده اند بروح ایمان که سبب حیات ابدی و نجات سرمدی است موفق نگشته اند
بکا خود فرمودند موکه بنو قد ششر میت میتا محمود ابجد وارسته حد الی

القبر وحدّ الی اللحد وحدّ الی الصراط وحدّ اما الی الجنة وحدّ اما الی النار و حاصل آنکه اگر آن دو روح ایمان که مطهر جان است زنده شده بود و مشار الیهم از کاظم قوی کمان پاکیزه کرده بودند و استشمام روایح معتقد از گلستان محمد صلی الله علیه و آله و سلم نموده بودند هرگز اطلاق مرده بآنها نمیفرمودند

در زمان ابن عم مصطفی	ضیغم آجام عرفان مرتضی
دو نفر بود از یهودان دیار	کز بجسته بوئی از رضوان یار
قصد شان بیع و شرای خانه بود	آن چو شمع دیگری پروانه بود
تا بسوی شیر یزدان آمدند	در حضورش حاضر و ذاکر شدند
آن یکی گفتا که من بفروختم	خانهٔ و وجه آن اندوختم
پس قباله تو بما احسان نما	هم بفرما صیغهٔ بیع و شرا
امر فرمود آن وصیّ مصطفی	کاتب خود را که گوشت وانما
آنچه من میگویم آن را درج کن	دُر معنی در قباله خرج کن
مردهٔ از مردهٔ خانه خرید	بایع از آن خانه دست خود کشید
بیت او محدود باشد چار حدّ	حدّ اول قبر و آن دیگر لحد
حدّ سوم بر صراط مستقیم	چارمین یا هست جنّت یا جحیم
گر بدند این هر دو تن از اهل حق	یا ز ایمان خوانده بودندی سبق
کی بآنها حکم مرده مینمود	آنکه بودی عالم غیب و شهود

نظیر این مطلب آنکه جوانی خانی با ایمان بحضرت روح تازه نموده بود روزی پیشکش کوس جبل بکوفت بسر اشنید دو ربل بخدمت حضرت عیسی

رسید عرض کرد پدر مرده حضرت فرمود دع الموتی لیدفنوا الموتی اکر
ان بیچاره وسایرین بنفحه روح الله حیات یافته بودند اطلاق موت
در بارهٔ زنده ها نمیفرمودند

یک جوان در عهد عیسای مسیح	روح ایمان یافت شد زنده و ملیح
کشت مؤمن او بروح و زنده شد	شاد و هم خورسند هم فرخنده شد
یک پدر او داشت کو مؤمن نبود	ناکهان او مرد در دین یهود
آن پسر بشنید که بابا بمرد	سوی اقلیم فنا او ره سپرد
کفت یا بن الله ای جان بخش من	ای زتو جان یافته بس مردوزن
مرد بابایم بفرما تا روم	این زمان تکفین و تدفینش کنم
کفت عیسی واکذار آن مرده را	تا که تدفینش کنند آن مرده ها
شد محقق که حیات مردمان	هست از ایمان بر حق زمان
آنکه جان را تازه و زنده کند	خویش را در دهر خرم جان کند

مثل آنکه استکبار از حق زمان کرد مثل مرده است زیرا مرده
نجس و غیر مؤمن بحق زمان نیز نجس است

آنکه از یزدان تغافل میکند	وانکه در ایمان تکاهل میکند
مردهٔ بی روح هست ای نکته خوان	کو بظاهر هست جسم او روان
کر یهودان مؤمن احمد شدند	از چه رو در دهر ره میشدند
یا بدای دل بکسله از التباس	هم ز ظن و وهم و وسواس و قیاس
تا بسوی بحر ایمانت برم	در ریاض قدس جانانت برم

بس ریاحین و شقایق بنکری ... جامه‌های شوق از تن بردری

نغمه بنیوشی تو از جوق طیور ... در نعوت حیّ دادار غفور

پر برویان از توکل آن زمان ... چرخها زن چون صقور اوج جان

هم بکوشت صوت کوبین رسد ... دل دمادم سوی علیین بود

در ذکر آن که اینعالم بظاهر شیرین و بباطن بس تلخ و ناگوار است

این جهان باشد عروسی که بسی داماد را ... کام دل نگرفته بنوشاند از زهر فنا

ناخوش است اینعالم ناپایدار ... شکرش در ذائقه چون زهر مار

کجرو است و کج نهاد و کج مدار ... هر محب او بایکی شد یار و غار

نوشش و نیش است و انوارش ظلم ... صحتش درد است و عیشش جمله غم

در مذاق ابلهان حلوا بود ... در مذاق عاقلان رسوا بود

چرب و شیرین است اما خشک و تلخ ... عزّواش پرغره سلاخ است سلخ

این جهان تنکست و تاریک و کثیف ... اینجهان زنک است و پرمکر و خسیف

اینجهان را نی صفا و نزهتی ... این جهان را نی بقا و نکهتی

ای برادر ایکه داری کوش و هوش ... اینقدر از بهر این دنیا مکوش

چند مستی بستر خاک سیاه ... خویش را زین بستری کردی تباه

این تراب تیره پر خط و خال ... ای بسا کس را که کردیده وبال

دشمن کل است و معشوق همه ... در دمی بر هم زند سوق همه

می‌بلعد خلق را چون اژدها ... ای خوشا آنکس که از وی شد رها

جمله میدانیم کاین چون اژدر است ... در دم او شعله‌ها از از واست

بیشتر مایل بسویش میشویم ... سر قدم کرده بکویش میدویم

گرچه می بلعد عشیقش میشویم ... مایل وعید وعتیقش میشویم

تاکه در اینعالم خاکیم ما ... بیخبر از عالم پاکیم ما

اشاره بفرموده حضرت امیر که میفرماید الناس نیام اذا موتوا انتبهوا

گفت مولانا امیر المؤمنین ... خلق را در خواب غفلت باز بین

مردنشان اول بیداری است ... رفتن شان اول هشیاری است

اندرین دنیا تو در خوابی بدان ... نی شوی بیدار الا بعد ان

گرچه بیداری و لیکن خفته‌ئی ... بهر دنیا ترک عقبا گفته‌ئی

ای برادر ترک کن این جای تنگ ... سوی شهرستان جان و بید رنگ

این جهانست اشیانی تیره ناک ... ان جهان بعد باشد تابناک

حکایت دو برادر فلاح

دو برادر از فلاحت باخبر ... در دیار ما بد ندای ذی نظر

مالک ملک آمد و تخمی بداد ... بهر پاشیدن بامید حصاد

ان یکی زحمت کشید و تخم را ... کشت در ارضی لطیف و باصفا

رفت فائیز زمستان در گذشت ... شد ربیع و کشت سبز ان همچو دشت

دانه‌ها ئیکه در انجا کشته بود ... شد همه پر خوشه و پربار و سود

دانهٔ زان بذر مزروع ای پسر ... داده هفتصد انهمچون خویش بر

آمد آنكه كشته بود آن بذرها | ديد كه سر بر كشيده تا سما

شادمان بر خواست از بهر حصا | باروانى پر سرور آن بامراد

چون درو بنمود كشته خويش او | زود خرمن كرد بى تشويش او

از زروع خويش كشته وشادمان | مالكش بنمود انبار آن مكان

آن يكى ديكر كه كاهل كار بود | بذر را در خانه اش موشان بود

غافل از زرع واسير خواب شد | وقت خرمن كشت واو بى تاب شد

زد بسى افغان وغوغا در كرفت | كاى دريغا زين تغافلهاى شكفت

من در اندر خواب بودم هاى هاى | غرقهٔ غرقاب بودم واى واى

حاليا بى بهره وبى بر شدم | بر روان خويش آتش در زدم

بذر را تا كشته موشان برده اند | در ته سوراخ خود شان خورده اند

بذر از كف رفته است وكشت نيز | صد فغان من نيز زد يك موى نيز

مالك ملك امر بر احضار كرد | آمد او با كريه و با آه كرد

كفت مالك اى دنى كو حاصلت | كه كند آسان هزاران مشكلت

سر ز خجلت پيش خويش افكند او | كفت يا مالك ز اغفالم مكو

غفلتم داده مرا اينك بباد | كس چو من غافل در اينجا لم يبا

امر كرد آن مالك با اقتدار | كه سوى زندان كشندش خوار و زار

چون بزندان رفت كفت اى هاى هاى | زارعا بهر خدا خود را بپاى

هست دنيا مزرعة للآخرة | باش بهر زرع اينك ناظره

تا بكى كندى و بيهوش و بصر | از براى زرع عقبى اى پسر

حکایت زارع سفیه احمق

زارع دیکر بدیدم در سفر
کر ز کشت خویش بد بی بهره ور

تخم کندم داد و بستد تخم خار
کشت خار و خویش را بنمود خوار

کندم ار کاری بجز کندم یقین
می نروید ای برادر از زمین

ور بکاری جو یقین جو بدروی
خار کاری خار دروی ای اخی

انچه خود اورا نمائی اختیار
نشئه اخری همان اری ببار

عاقلان کفتند ای دهقان چرا
جای کندم میفشانی خار را

کفت خود در کار خود دانا ترم
نیست چشم پند و وعظ از دکرم

شد زمستان و شد ایام بهار
تخم کل کل داد و تخم خار خار

شخص دهقان رفت اندر خارزار
کشت او از کشت خود بس خوار وزار

دامن او را کرفته خارها
او شده در زحمت و آزارها

ای دل خوابیده بی فکر و ذکر
بهترین کارها فکر است فکر

فکر بی فکری کن نیفتی تا بچاه
یعنی اندر چاه نفس روسیاه

کما قال رسول المختار تفکر فی الساعة خیر من عبادة سبعین سنة

احمد مختار پیک کردکار
کفت یک روزی باصحاب کبار

فکر یک ساعت بر از هفتاد سال
از عبادات و اطاعات ای رجال

ان عبادت ظن و اوهام اورد
صبح روشن میبرد شام اورد

فکر یک ساعت هزاران سال را
طی کند در لحظه ای باصفا

ان عبادت قهقرایت میبرد
فکر تا بحر صفایت میبرد

آن یهودان زمان روح اگر | فکر میکردند یکساعت که کر
این جوان ناصری روح خداست | با خدا استیزه کردن بس خطاست
ور دروغی گفته باشد از دروغ | کار و بار او نمی یابد فروغ
بر حمارش واژگونه کی سوار | می نمودند آن گروه نابکار
بر سر او کی کلاه خار را | می نهادند آن نفوس بیحیا
یا بپای وی نی و طنبور و تار | کی کشاندندش سوی هر رهگذار
کی بدارش میکشیدند آن یهود | کی ز اعدا لعن و سب او میشنود
در زمان احمد مرسل اگر | فکر میکردند این جمع بشر
از چه میکردند با او جنگها | کی بدندانش زدندی سنگها
کی شکستندی سر آن میر مهین | میشد از ظلم آن ارباب کین
یا کی احمد آنسر ذو الاقتدار | شد گریزان رو بسوی غار ثار
یا کی او هجرت ز مکه مینمود | بار خود را در مدینه میگشود
بهر چه قد شیبتنی الآیتین | می نمود عنوان امیر خافقین
ای برادر فکر را کن پیشوا | تا نیفتی بلکه در بئر غوی
ای برادر فکر کن فکر صواب | تا که گردی نایل از بحر ثواب
چند بی فکر اندر گمرهی کنی | چند راه خود پرستی طی کنی
ماضیت آئینهٔ آینده بود | بنگر و بنمای فکری ای ودود
از رمد کن پاک چشم قلب را | تا ببیند اندر او نور و بها
کی ببیند دیدهٔ مرمود نور | کی تواند دیو بیند روی حور

کی تواند موش کور بی وفا | بر پرد از قعر چه سوی سما
آنکه خود باشد مقیم قعر چاه | کی تواند سیر کردن اوج ماه

اشاره بایهٔ مبارکهٔ الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا

جهد کن تا راه بنماید حقت | مالک ملک و امیر مطلقت
جاهدان بنیان مرصوص حقند | مشرق از انوار شمس مطلق اند
خانهٔ مرصوص رب العالمین | ای برادر هست قلب مؤمنین
زاستماع این عبارت درگذر | باش تا گویم ترا جای دگر
رشتهٔ باریکتر از موی سر | هست در اینجا نهاده ای پسر
چشم بینا باید و شخص بصیر | تا بداند جوش شیر از جوش شیر
دیده باید تا شناسد شاه را | فرق بگذارد ز ماهی ماه را
موش کو تا ورد بشناسد ز خس | یا شناسد دزد دون از عسس
گر که بگشائی تو چشم دوربین | میشناسی سرکه را از انگبین

ذکر تعاقب نمودن معرضین حضرت روح الله را و دعا نمودن حضرت اینها را که خدایا نشناسند اگر بشناسند سنگم زنند

از بشنو شرحی ز عیسای روح | تا که در تو روح گردد پر فتوح
از ستم خلقان فرار آغاز کرد | رو بسوی رب بی انباز کرد
ای خداوند قدیم چاره ساز | ای که هستی عالم و دانای راز
عطای خویشتن ای ذو العطا | بگذر از طغیان ارباب جفا

چونمیدانند استم می کنند عیش خود را طیش و ماتم میکنند
بهر استثواب ای یزدان یقین جور بر من میکنند اهل زمین
گرکه بشناسند کی معرض شوند در بیابان ضلالت کی دوند
ره نمائی شان نما ای ره نما تاکه برهند از غم و رنج و عنا
مظهر حق با خلایق ای فلان هست از الطاف لا احد مهربان
ماعلیلانیم انها چون طبیب ما بلیدانیم لیک انها لبیب
ای برادر این بیان ادراک کن لوح دل را از هواجس پاک کن
انچه بدهند این طبیبان نوش کن حلقهٔ طاعاتشان در گوش کن
از خود و از غیر خود بیزار شو زانسپس در جرگهٔ ابرار شو
گر تو چون عشاق گریان زار زار مطرب اساکه گویان یار یار
گاه از سوز جگر برکش فغان برکش افغان از زمین تا اسمان
نی چو ان کفار یوم احمدی بی نصیب ائی ز فیض سرمدی
بو الحکم چون شد که بو جهلش لقب کشته شد مردود در درگاه رب
یا چرا مطرود امد بو لهب یا زن او گشت حمالهٔ حطب
یا ابو کهف و ابو عامر چرا بی نصیب استند از فضل خدا
مر نبودند از مشاهیر عرب از چه رو بی بهره اند از فضل رب
هر یکی بودند دارای علوم در میان قوم و مرز و بوم روم
چونکه گودیدند اسیر نفس دون غره اند ر علم و در فضل و فنون
ز این سبب ان نور محروم امدند از سموم قهر مسموم امدند

حال هشدار ای برادر تا شوی / مطلع تو از رموزات نوی

مین درا زین چاه نفس پر عمیق / خوی حربا جوی و بر خور شو عشیق

تا در این چاهی نه بینی آفتاب / خنفسا سان از گلستان رو متاب

همچو بلبل باش در گلزار عشق / بر فروز از آتش شرار عشق

زآتش بغض و عداوت دور شو / تا بیابی ره سوی گلزار نو

بگذر از تقلید و از وهم و ظنون / تا شوی مصداق نحن الوارثون

هست تقلیدات ناری پر شرر / سوزد او او را ز ایمان سر بسر

هست تقلیدات مایهٔ گمرهی / که ضلالت بار آرد ز ابلهی

واجب آمد بهر صدق قول ما / شاهدی از مولوی ای ذونها

خلق را تقلید شان بر باد داد / ای دو صد لعنت بر این تقلید باد

ای بسا خرمن که از تقلید سوخت
ای بسا چشمان که این تقلید دوخت

کور تقلیدات بود و زی دو چشم / بر مطالع امر کی آری تو خشم

هان مکن استیزه با حق زمان / تا نگردی هالک و ز اهل زیان

هست این استیزها از احمقی / از تقی استیزه نی هست از شقی

اتقیا دارند اقرار و وفا / هست این انکارها از اشقیا

از شقاوت بگذر ای نی هوش تا / گردی آگه تو ز اسرار بقا

ظن و تسویلات شیطانی هلب / تا بیابی بوئی از رضوان دل

تو ز ظن و ریب و سواس ای پسر / همچنان معراض پران در گذر

قلب تو منزلکه جانان بود ... جایگاه خسرو احسان بود
جای حق را شستو کن جان من ... با میاه ذکر بر وجه حسن
جای حق کن پاك از غل و حسد ... تا که بر وی نفحهٔ جانان رسد
کو بود ناپاك محروم ستا زان ... نفحهٔ جانان ای پسر شو دور ازان
کور شو تا بنکری شعشاع نور ... یعنی از غیر خدا میباش کور
بگذر از این هستی فانی خویش ... خواطر جمعت مکن بیست و بیش

حکایت ان سلطان و زرکر هوشمند و اشاره بانکه ممکن است عابد و زاهد و عالم محتاط که شب و روز در کار عبادت و اطاعتند از جزئی غفلتی از اوج سعادت بر حضیض ضلالت ساقط و هابط شوند

اوستاد هوشمندی را شنو ... که بد او را یك پسر بس کول و کو
صنعت استاد زرکاری بدی ... ان پسر را کار بی‌عاری بدی
شاه دادی زر باستا بی شمار ... تا بسازد بهر بانو کوشوار
اوستا شبها نشستی تا سحر ... بهر ان خدمت بدی بیخواب و خور
کفت او و انزد شاه میبرم ... جایزه بستانم و صرفه برم
خواب او و ادر ربود و ان پسر ... امد و خوابیده یا بید ان پدر
کوشواره کو بزحمت ساخته ... شدها پهلوی هم پرداخته
او کرفته برده و بکسیخته ... کردن سنور خود اویخته
صبح با باد ید کان طفل عزیز ... کرده کار او بر پدر صعب و عزیز

خاطر مجموع با باشد پریش | قلب وکرهیدا ز این غصر ریش

خوی حیوانی ما چون آن پسر | میدهد مان بر حضیض غم مقر

قلب را از آشوب اهواء دنی | دار فارغ کر تو خواهی ایمنی

تا نکردانی ز حق آسوده دل | در ظنون و ترس و بیمی متصل

دل شود آسوده چون کردد تهی | از هواها و خیال فربهی

پس بیا و پاک کن جای احد | تاکر از او پرتوی بر وی رسد

چون نمائی جایکاه یار پاک | در امانی از ثبور و از هلاک

حق بود با ما و ما دور از وی ایم | یار با ما لیک مهجور از وی ایم

یار در پرده برکرفته از جمال | ما دوان اندر بیابان خیال

آب اندر کاسه و ما لب تشنه ایم | از هواها و هوس پر نشئه ایم

میرهیم از مقصد و مقصود خویش | میکریزیم از بر معبود خویش

کمر زمان کاهی ستاره دل دونیم | وان رمیدن میبردمان در جحیم

در ذکر آنکه دو راه پیش پای انسان است یکی را روح ایمان بحق زمان دلیل و دیکری را خوی حیوانی دخیل نهر یک از این دو راه بخواهد بود مختار است

دو ره اندر پیش باشد ای حبیب | آن یکی بالا رود وان یک بشیب

آن یکی را روح ایمانی دلیل | این یکی را خوی حیوانی دلیل

کر بآنسو میل ره رفتن کنی | از خطرها ای برادر ایمنی

ور باینسو مشی خواهی ای پسر | می دوانی اسب تا قعر سقر

ای خیالت کرده پامالت بدان — گر همان را نیست ره سوی جنان
ره بجو راه رشادی مستقیم — تا نیفتی در غمار غم سقیم
ره بجو از ره روان نی بی نشان — زانکه بی راهست در بند زیان
کور کی تاند شود هادی کور — دیده باید تا شناسد دیو و حور
معرضان کور زعالمانشان نیز کور — هر دو دور افتاده از رب غفور
آن از این پرسد ره جنت کجاست — این بگوید جنت اندر نزد ماست
کفر بوجهل و ابوعامر ببین — کز چنین گفتن بعالم شد یقین
کفرشان و قیا قا جان من — از چنین دعوی عیان شد در زمن
از چه رو بوجهل شد دور از اله — از چه رو شد بولهب تبت یداه
از حجاب علم و فضل خویشتن — محتجب گشتند از رب زمن
این علوم اکتسابی ای حباب — ای بسا کس را که کرده حجاب
صرف و نحو این گروه بی بصر — می نیرزد نیم جوای خوش سیر
محو شد کاین نحو کم راهت کند — نحو شیطانست و راهت میزند

حکایت عالم نحو و جوان محو که هر دو همسفر گشتند تا بکنار بحر رسیدند

عالم نحو و جوانی محو حق — آن زان و این زاین خوانده سبق
هم سفر گشتند و ره پیما شدند — تا زمانی بر لب دریا شدند
راند بر آب آنکه بودی نحو یار — ماند نحوی دل پریش و جان نزار
گفت نحوی ای برادر باز گرد — کن نظر بر حال زار و رنگ زرد

در جوابش گفت آن محو اله ای که نخوت کرده رویت را سیاه

همچو من شو محو تا دانی براب ور نه هستی رنگ زرد و دل کباب

نحو را بگذار و اینک محو شو تا بیابی ره سوی رضوان نو

شو مطیع امر حق انسان که او گفت بر تو تو همان را باز گو

گر بگوید آسمان باشد زمین ارض را خواند سما کن آن یقین

دیو را گر حور میخواند رواست قتر را گر نور میداند رواست

گوید ار جنّت بود عین جحیم کن یقین آن ور نه هستی دل سقیم

گر جهنم را بگوید او جنان تو همان را ای برادر باز دان

مالک ملک است بمملوک زار هست او معبود نی عبد نزار

شاه جانست آنچه میگوید حقست آنکه سر پیچد ز امرش احمق است

الغرض آن محو حق در آب راند نحوی مسکین چو خر در گل بماند

در مناجات با پروردگار و بیان کنت کنزا مخفیًّا و احببت ان اعرف گوید

ایخدا ده تو بمن حسن مآل تا نیفتم همچو نحوی در ضلال

ربّ ربّ انّی عبد ذلیل انّک محبوب ذو الفضل الجلیل

انّک انت نصیر للعباد قد سئلنا منک یا ربّ المعاد

یا اله الخلق قدس قلبنا من شؤن النفس یا ربّ العلی

ثمّ نزهنا عن لوث الظّنون ثمّ اجعلنا الیک الرّاجعون

قد اخذنا الحزن فی کلّ الطّریق ای رحیم ای داور و تو شفیق

حزن زایل کن فرح بخش و سرور — نار را افسرده ساطع کن تو نور

ای خدای دافع حزن و کروب — ای خبیر ای ستار کل عیوب

یا جزیل الجود ارحم للعباد — نجنا من شر نفسی و الفساد

نجنا یا رب من بحر البلاء — من مصیبات الهموم و العنا

ما ببحر معصیت افتاده ایم — خود چو اهلاک خود آماده ایم

ماکیان سانیم اندر خاک غم — پا و پر بسته بدام بیش و کم

از صعود اوج معنی بی نصیب — طایر روح است یا رب مجیب

یا مجیب للداع یا معطی العطا — یا رحیم ارحم لمن فی الابتلاء

یا کریم الصفح یا منجی الامم — انت رب الناس وهاب النعم

یا لطیف لطف و اکرم یا کریم — للعباد انت ستار قدیم

از تو مهر و جود و از ما ها خطا — رحم فرما ای خدای ذو العطا

ای مقدس از درود ما خلق — انت رب اللیل و الرب الفلق

آفرینی خلق را زآب و علق — پرورانی روح و جان را در رمق

قوتی بخش ای خدای ذو المنن — تا رهائی یابم از وسواس و ظن

ظن و وسواس و قیاسات رجیم — داد جا من قاس را قعر جحیم

اول من قاس عزازیل الخدا — بود و بد و بدا و بر بیداری فنا

حین بگویم با خضوع و با خشوع — فی القعود و السجود و الرکوع

رب رب انت ذو الفضل العظیم — قد خلقت منک جنات نعیم

رب رب رب یا رب القدیم — اهدنا المنهل القدس القویم

بار الها تو هدایت کن که ما — اسب بدوانیم تا بحر رضا
با لسان عجز ای رب جلیل — مسئلت از تو نماید این ذلیل
کمراد ظل خاصان جای ده — بر در نیکان مرا ماوای ده
تا دل آسوده شود از زلزله — وانگهی گوید بشوق و هلهله
کای برادر ایکه داری هوش گوش — این نوا از نای وحدت بنوش
قد خلقتم یا عبادی للوداد — لا لسوء الحال و بغض العباد

در بیان حدیث کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف الی اخر

از محبت خلق عالم شد عیان — ای برادر این بیان را نیک خوان
کنت کنزا مخفیا را دیده — یا ز حق احببت را بشنیده
گر نبود احببت ان اعرف یقین — کس نبودی نز کهین و نز مهین
فخلقت الخلق فرمود ان غفور — پس لکی اعرف ایا ای ذی شعور
خلق از بهر محبت آمده — نی پی بغض و عداوت آمده
قلب خود خالی کن از بغض و حسد — تا که نور قدس حق بروی رسد
نیست چون بغضت نبینی هیچ بد — چونکه بد بینی ببین از بغض خود
آنچه را بد بینی اندر این جهان — از بدی خویشتن دان ای فلان
تو بهر کس که عداوت میکنی — تیشه بر ریشهٔ وجود خود زنی
تیشه است آن بغض و کین کاندر تو هست — ریشهٔ ایمان تو زود در شکست

در ذکر آنکه اکر ابو جهل و ابو الحکم بغض را کنار

میکذاشتند و محبت رسول خدا میداشتند
هرکز بایذا و اذیت آن برگزیده خدا راضی نمیشدند
و از مؤمنین بودند

ای برادر کر ابو جهل جهول مهر میورزید با نفس رسول
کی ز نور حق بدی او محتجب کی شدی مردود در بین عرب
یا ابولهب از محبت داشتی نفس حق را کی زبون پنداشتی
بوالحکم کر داشتی آثار ود کی شدی محجوب از مولای خود
یا ابو عامر اکر بودی محب از چه روز آن نور میشد محتجب
فرق بین کفر و ایمان ای جوان حب و بغض است این بیا باز دان
معنی ایمان و کفر ای مؤتمن ظاهر از اقرار و از انکار من
کار حب اقرار و حب است و وفا کار بغض و کینه این انکارها
آن محب اذعان و اقرار آورد مبغض مردود انکار آورد
جنگ و صلح این جهان ای نکته دان هست کل از بغض و حب این و آن
باز میکو پیر با آه و چشم تر هر صباح و هر مسا و هر سحر

فی المناجات

کای خداوند کریم بی نیاز ایکه هستی عالم و دانای راز
بینشی بر بینش مسکین بده بعد از آنش حالت تمکین بده
تا که حب تو دمادم جویدا و فارغ از امید و ز دام هر عدو
ای خدای واقف از احوال من ایکه دانائی ز قیل و قال من

فضل کن با ما نه عدل ای رازدان
نیست ما را تاب و طاق امتحان

قد ترحمنا بفضلك یا کریم
لا بعدلك انت ذو الفضل الرحیم

ای خدا ای از تو خلق کائنات
ای کرم هستی و رزق بخش ترك و تات

از یم بخشایشت ای مستعان
کیلها یکرفته‌اند اهل جهان

در هوای قدس عرفان تو هان
گشته‌اند اطیار قلوب ما پران

هر یکی اندازهٔ پرواز خود
می پرد تا رب بی انباز خود

آن یکی از خاك اندازه پرید
دیگری اندازهٔ برتر گزید

آن یکی برتر از آن بگزید جاه
دیگری تا اوج افلاك ای اله

زمرهٔ از جوق مرغان جهان
خویش را بسته بدام خاکدان

زمرهٔ بر خاك نوکی میزنند
تا کرا زاین خاکدان صرفه برند

بارالها ای خبیر ذو الجلال
کن مقدر مر مرا حسن مآل

کن مدد ای پادشاه ره نما
تا برم ره سوی جنات بقا

در ذکر اثرات مؤثره حضرت عشق است وسر کنت کنزا مخفیا و حصول اختیار در کف کفایت شهسوار عشق

تا نباشد عشق کی ره میبرم
سوی بزم آن نگار محترم

عشق جان را تازه و زنده کند
عشق دل از نور آکنده کند

عشق پیش آهنك هر بود و نبود
عشق باشد حاکم جان در وجود

عشق ما را تا ببالا می برد
عشق تا جنات علیا میکشد

ای برادر نار عشقی بر فروز
جمله هستیهای ناسوتی بسوز

بر فروزان نار عشقی ای برادر
در جهان جان و کام دل براد

عشق خلق خلق را ایجان من
کونه دارا بود خلاق زمن

اسطقسات العوالی را کجا
خلق میفرمود ای میر صفا

ور نبودی ای سمیع محترم
اسطقسات عوالی ضد هم

هر که عشق آخرت دارا بود
نوکل توحید را بویا بود

در کتاب نون وحلوا ای پسر
از جناب شیخ احمد در نظر

کل من لا یعشق الوجه الحسن
قرب الجل الیه و الرسن

یعنی آنکس را که نبود عشق یار
بهر او پالان و افساری بیار

ای برادر عاشق جانباز باش
چون طیور شوق در پرواز باش

عشق خود را جو نه عشق عز و مال
کاین منالت باز دارد از منال

عشق دنیا را بهل ای ذی بصر
باش اندر عشق عقبی ره سپر

عشق در تو هست ای روشن روان
لیک تو مرکب سوی سفلی مران

مرکب عشق است و ره در پیش پا
سفلی و علیاست تو خود را بپا

سوی علیا گر برانی میرود
سوی سفلی ور بخواهی میدود

ور بخواهی میرود سوی نعیم
ور نخواهی میدود سوی جحیم

تا نعیمت میبرد عشق خدا
در جحیمت میکشد عشق هوا

نوش می چون عاشقان در کوی یار | بی شکیبا پشت گوش خود مخار

بی تأمل رو تو با کوبان و دنك | سوی شهرستان جان مست و ملنك

باده نوش و مست شو مستی نما | نیستی جو بعد از آن هستی نما

بادهٔ حب نوش و ترك دل نما | ترك این هستی و آب و گل نما

باده نوش و مستیٔ افزون نما | هست هستیها در این می مختفی

مستی این باده شور است و وله | مستیش شوق است و ذوق و هلهله

مستیش شور است و شوق و التهاب | مستیش عشق است جذب و انجذاب

مستیش عشق است و شوق کردگار | مستیش حب است و ذوق بیشمار

مستیش جان را فرح ناکی دهد | مست این می روح را پاکی دهد

مست این می هیچ نی دارد فغان | ناله ها دارد مدام از سوز جان

مست این می بر سر دار فنا | رقص رقصانست از روی وفا

بادهٔ در نوش از خم و داد | گر تو انسان استی و اهل رشاد

بادهٔ در نوش کو مستت کند | فارغ از این عالم پستت کند

بادهٔ کو هست مستی بخش جان | ای برادر تو ز حب حق بدان

آنکه دارا نیست حب یار را | پهرش او در تو جل و افسار را

وانکه دارا باشد او حب نگار | میفشاند جان همی در پای دار

طاعت و ایمان ز حب است ای پسر | تو ز نافرمانی خود در گذر

حکایت خواجهٔ که بندگان خود را فرمود مر باغی را که سست آ
پر شجر و ثمر شداد زان باغ میوه هر وقت موقع عطای

بشما شد علی حدّه اتبکم فواکه از شجر نریز میریزد و هم
مترصد بلبل دستان سرا هم بوز من باشید که نغمات بدیع
جانفزا مستغنی خواهد شد زنهار زنهار بخود مشغول نباشید
و لحن ملیح فصیح او را ادراک نمائید و آنچه از آن بگوید
در لوح دل درج نمائید

این حکایت بشنو و خوش درک کن | ای برادر بنگر از شاخ و زبن
خواجهٔ را بود لالا بیشمار | دائما در نصح بودی برقرار
که مرا باغیست ز انواع شجر | اندر او مغروس بیحد است و مر
هر که دارد پاس انعام مرا | بسپرد بر دل چه پیغام مرا
هر که دارد مهر و حب من بدل | زامر و نهی من نخواهد شد کسل
جمله در آن باغ جا گیرید تا | بهره ور گردید ز اثمار بقا
از فواکه باقی و فانی فزون | اندر آن باغ است لیک ای ذو فنون
بهر میوهٔ باقی ای باقی طلب | در تفحص باش اندر روز و شب
لیک هشدار ای سمیع محترم | حرص میوهٔ فانیت آرد ندم
باش قانع تا که ارباح غنا | بر دمد از امر یزدان ای اخا
چون دمد ریزد فواکه از شجر | پیش روی تو ایا نیکو سیر
تا نریزد میوهٔ آن بر زمین | ای عزیز من تو خود آن را مچین
گر شنیدی بوی گل زان گلستان | بی محابا شادمان شو شادمان
ور نیوشیدی تو نغمهٔ بلبلی | اندر آن گلبن ابر شاخ گلی

در گذر از حرص او وا نار ‏ ‏ سوی صوت آشنا شو رهسپار

زانکه آن گل آن گل پاینده است ‏ ‏ صوت بلبل نغمهٔ دیرینه است

بیان آنکه خداوند عالمیان اخذ عهد از خلق میفرماید سبب نیک و بد را بآنها مینمایاند هر کرا بموجب عمل خود جزا خواهد داد

عهد بگرفته خدای دادگر ‏ ‏ در زمان ذر از این فرقهٔ بشر

که مرا باشد جهانی بس فراخ ‏ ‏ اندر آن اشکوفه‌ها دسته ز شاخ

عالم زرع است آن عالم یقین ‏ ‏ زرع دو گونه بود ای سامعین

هست زرعی نیک و زرعی بدی ‏ ‏ هست زرعی تیره و زرعی سپی

رزق از من میرسد بهر شما ‏ ‏ از سماء لطف بیچون و چرا

انتی رزاق فی کل الشئون ‏ ‏ یا عبادی اتکم قد ترزقون

میوهٔ ارزاق را اکل شوید ‏ ‏ طاعت و حب مرا اهل شوید

کو فرستم من رسولی در زمین ‏ ‏ از برای زینت و تجدید دین

جمله باید تابع امرش شوید ‏ ‏ نی که در کنج خمودت بغنوید

گوید او هر چیز مأمور من است ‏ ‏ ناظر من هست و منظور من است

هر که پیچد سر ز امر او بدان ‏ ‏ هست او از اهل خسران و زیان

عالم جان ز و بهارستان شود ‏ ‏ کلبهٔ ویران نگارستان شود

او مطاع است و مطیعش کائنات ‏ ‏ ثدی فیض است و رضیعش تو ذوات

هادی راه است و مهدی زمان ‏ ‏ روح بخشد بر همه اهل جهان

روح ایمان در همیا کل میدهد — روح را از او فرحنا کی رسد
او حکیم حاذق دانا بود — بر عیوب جملکی بینا بود
جملکی نوشید از داروی او — هین روان کردید در مینوی او
کو دوائی تلخ می بخشد حکیم — تو دوا او دان شربت جان ای سقیم
از دوای او تو رخ منما ترش — مظهر حقست تو او را مکش
او محلت هست از برای امتیاز — الیک تو در دشت غفلت کم کراز

اشاره بایه مبارکه کان الناس امة واحدة فبعث الله النبیین مبشرین ومنذرین وانزل معهم الکتاب بالحق لیحکم بین الناس فیما اختلفوا فیه وما اختلف فیه الا الذین اوتوه من بعد ما جاءتهم البینات بغیا بینهم فهدی الله الذین امنوا لما اختلفوا فیه من الحق باذنه والله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم

بودند مردم امة واحد پس مبعوث کرد خدا پیمبران را بشارت دهنده ها و ترساننده ها و فرستاد با انها کتاب تا حکم کنند پیمبران میان خلق در انچه اختلاف کردند در او و پس نکردند اختلاف در ان پیمبری که خدا فرستاد و کتاب باو داد تا حکم کند میان شان مگر همان امتیکه فرستاده بود برای انها بعد از اینکه ظاهر شد برای شان حق پس هدایت کرد خدا انکسانرا که مؤمن شدند برای انچه اختلاف کرده بودند در او از حق باذن حق و خدا هدایت کند هرکسیرا که میخواهد براه راست ؛

فما اختلفوا فیه

بود مخلوق امتی فرد و وحید — حق تعالی انبیا را آفرید
حکم و فرمان داد انان را که هان — راه بنمائید بر اهل جهان
ره نما کردید اندر بین ناس — تا شود پیدا صداقت زالتباس
خلق را از بحر غفلت واخرید — جانب بحر حقیقتشان کشید
فی المثل پیغمبری امد عیان — خواند مردم را سوی دار الجنان
هم کتاب از نزد یزدان اورید — داد بر مؤمن ز فضل حق نوید
انکه شد معرض ورا انذار گفت — کو هر اسرار را از او نهفت
حکم او فرمود اندر بین ناس — در هر انچه بد مخالف یا قیاس
یک کتاب ورد و یک ائین و دین — یک حقیقت یک اساس ان نازنین
خلق گشتند فرقه فرقه مختلف — جمله از اصل حقیقت منحرف
دیگری از امر حق امد پدید — تا که برگوید مخالف را وعید
هم کتاب ورد او از نزد حق — تا بشوید جمله الوان و ورق
دور سازد اختلاف از بینشان — تا شود کثرت بوحدت توامان
کفر را زایل کند ایمان دهد — موت بردارد بانان جان دهد
وهم و ظن زایل کند بدهد یقین — بر کسانیکه بوند از اهل دین
خلق با او بر عداوت خواستند — از شئون معنویه کاستند
انکه طالب شد صراط مستقیم — ره نما کردید یزدان رحیم
ای برادر مظهر حق هر زمان — گشت ظاهر جمله ما ها بی امان
رد نمودیم و باو کافر شدیم — بهر قتل رب خود حاضر شدیم

ما دیگر

با مربّی انچه بستیزیم ما | ای خدا ده تو بما صدق و صفا
تو موفّق دار ما را بر وفا | هم بری کن ز اختلاف بیحیا
تو توانائی تو هستی ره نما | ره نمائی کن ز احسان و عطا
در مناجات بحق بودم که گفت | پیر عقل و گوهر معنی بسفت
خلق محتاج مربّی هاستند | بر مربّی طنز و تسخر خواستند
روز و شب ز حضرت یزدان سؤال | مینماید این گروه بد مآل
تا که بحر معرفت موج آورد | موج آورده تا سوی اوج آورد
چون شود ظاهر جمال ذو الجمال | چون شود پا هر جلال ذو الجلال
ناسپاسانش عداوت می کنند | چوب قهر و کینه بر فرقش زنند
که چرا تو هادی ره گشته ئی | بر که هدیه بر که و مه گشته ئی
یا چرا دعوی حقیقت میکنی | نغمه زیر لب ز رقیت زنی

رجوع بحکایت خواجه و وصایای او و بکاشتکان و رفتن انها در بوستان و گرفتار شدن انان بخود و زیر و فواکه بی نصیب شدن انان از نغمات بلبل دست اموز خواجه

ای برادر تو بیا و کن رجوع | تا رسی بر فعل لا لای هلوع
جیره خواران سوی باغستان شدند | کف زنان رقصان و پاکوبان شدند
که ز فضل خواجه با اقتدار | ملتذ گشتیم ز انواع ثمار
گفته بدشان خواجه ان شخص فرید | چون بریزد میوه ان را خورید
ساعتی بودند تا ریزد ثمر | در فضای باغ از فوق شجر

یکدو ساعت از برای امتحان میوه نامد بر زمین از آسمان
هر یکی بر یک شجرا ویختند برک و بار اندرختان ریختند
روز و شب سرکرم اکل سیب و نار بی محابا از کروه بی وقار
بیخیال از بلبل و از کل شدند در فضای باغ پر قل قل شدند
بی خبر از غلغل بلبل شدند جمله زکوم از روایح کل بدند
ناکهان از امر خلاق جهان قصد خواجه کشت در انجا عیان
بلبلی از کلبن قدسی رسید جا بکرد بر شاخهٔ وردی کزید
لب کشود و نغمه اغاز کرد از عطا وجود کشف راز کرد
نغمه ان خوش نوا ترنیم کرد در نوا او رمزکی تضمیم کرد
که بدلها رخنه زان او نمود عاشقان را و الم و شیدا نمود
هوش با هوشان جانبازان ربود لیک نادانان بی جان را چه سود
بلبل معنی ز دانا دل برد که دل او از خلق آب و کل برد
بلبل معنی نوایش جانفزاست جانفزا از بهر ارباب صفاست
هر کرا کوش سر و سر باز هست از چه این نغمه در پرواز هست
هر کرا جان پاک چالاکی کند بهر این نغمه طرب ناکی کند
انکه آلوده بلوث آب و کل از چنین آواز میکردد کسل
از کسالت در کذر ای جان من جان بیفشان در ره جانان من
ای برادر عالم خاک دنی دائما او مینماید ره زنی
آدم هشیار باید تا که او فرق بکذارد محب را از عدو

ره دراز و منزل ما بس بعید / اه کاندرین راه استم قعید

راه پیچاپیچ هست از امتحان / مرکب ما لنگ لنگان ناتوان

می بخواهم از خدا حسن مآل / ور نه در جحیم خسران و ضلال

در مناجات بقاضی الحاجات

یا الهی انت تعلم بالبطون / لیس لی من علم یا رب الجنون

ای که هستی ز معایب با خبر / از خطای عبد مسکین در گذر

کو هر جان کرد عطا کردی بما / وارهانش تو ز عصیان و خطا

از تو جود است و عطای ره نمون / می بود از ما خطا یای فزون

از تو نعمت هست و کفران هم ز ما / از تو رحمت هست و از ما ها شقا

از تو جود و بخشش است ای شاهان / هست بخل از این عباد ناتوان

تو شه جانی جان جان با ز تو / کس نباشد در زمان انباز تو

عنصر ضد تیر از تو شد پدید / غیر تو کون و مکان کس نافرید

عنصر اضداد از تو هم عنان / فرقه بیداد از تو مهربان

تو جهان دار او فیض مطلقی / هم بصیر و هم سمیع و ناطقی

آفریدی تو جهان از کاف و نون / خلق فرقه فرقه افزون در فزون

بی ستون و بی طناب ای رازدان / خیمه افرازیده ی از آسمان

تو ز حکمت بر هوای کردکار / عالم ناسوت را داده قرار

بی رضایت ای خدا ارباح سخت / کی بوزد برگ زردی از درخت

بی رضای تو نبارد از هوا / ابرهای تیره و تار ای خدا

تو ز لطف و جود خود ای ذو العطا — خلق عالم را ز رأفت ره نما

ای کرداده مرا ذهن و ذکا — سوی جنات بقایم ره نما

من ندانم شکر نعمای ترا — چون نمایم ای خدای ذو العطا

یا الهی انت تعلم بالقلوب — اننك فضال وستار العیوب

انت رب الخلق رزاق العباد — یا الهی انت تعلم بالرشاد

تغنیات سرمدیه بلبل و خروشیدن حریصان

بلبل اندر نغمه آن قوم جهول — در نوای خود شدت مولمول

مولمولان نالها آغازیده اند — تیغ بر بلبل زکین آزیده اند

آن یکی را بود در کف یک دستک — دیگری را در کمان تیر خدنک

آن دیگر با تسخر و با طنز خویش — قلب بلبل را نمودی ریش ریش

دیگری که زاغ دست آموز داشت — اورید و در پی بلبل گذاشت

که مرا این طیر مقتور جسیم — هست بهتر از دو صد تو ای سقیم

صوت این از صوت تو احلی تر است — هیکل این از تو بس زیبا تر است

دارد این از نوع خود قوم زیاد — جیفه و زخرف زیاد اند و زیاد

تو فرید و تری قوم و حشم — بی هواخواهی و بی یار و خدم

گفت بلبل که برو ای بی تمیز — نزد خواجه آبروی خود مریز

این گل و این گلبن و این احتشام — آن من باشد نه آن این عوام

این گلستان مکمن و جای من است — منزل من هست مأوای من است

در قفس کردندش از روی عند — آن گروه با شقای پرحسد

کە چرا کفتی زخواجە شمە ها | او زانس وتو زطیرای بی نوا
کفت کە من بلبلم کو کفتە ان | ازچە رو ظلم عنا ئیدای خنا
اینکی کە ر دیکوا نش مستظل | بد بکفتە ای بلبل این غلغل بهل

در شکایت از حرکات کردهٔ بشر با مطالع امر مالك قدر

ای قلم از دیدە کان خونبار باش | دائما در ذکر این اذکار باش
کاین خلایق با مطالع امر یاد | هیچ لا لایان والحان هزار
هر زمان نفسی یام کرد کا | کشت ظاهر اند این دارای برار
خواستیمش حیلە ما ماذلیل | بر کشیدیم از دل افغان و عویل
او چو بلبل مست ما ما چون کلاغ | کر بان زیبا هزار ادیم لاغ
لاغ لاغانیم از روی ستیز | مثل هشتر خواستر پیك وکیز
عالم دهر اینچنین توزیع کرد | کاه تثلیث وکهی تربیع کرد
کر مثلث کە مربع میشویم | کە براغ وباغ و مربع میدویم
جان چو بلبل در تن و تن چون قفس | کشتە اند این قفس حبس نفس

در تحقیق رباعی من انشاء هذه العبارات

ما شندە مجنون بیکی ناقە سوارم | کز صحبت این ناقە بسی خستە وزارم
ان ناقە بفکر بچە من در غم معشوق | محو و متحیر بە یمین و بە یسارم
جان سوی بالا شتابان دمید | تن سوی سفلی روان و درند
ان شتابان تا سوی خلد نعیم | این دوان کردیدە در قعر جحیم

ان بفکر دلیر لا هوتیش　　این بذکر همسر ناسوتیش

ان بفکر یار روحانی بود　　این بفکر لقمهٔ نانی بود

کشته عامل ان اوامر یار را　　کشته امل این خود ستار را

لیک اندر بند تن کشته اسیر　　ای خدای مهربان دستش بگیر

چون کند در بند تن افتاده زار　　گر عنیش میکشد گاهی بیار

صد صدها تن میزند بر جان پاک　　کر دمادم باشدش بیم هلاک

دائما در رنج واند رغم بود　　زاین عدو بیش دل پر از ماتم بود

همچو مهتر کو اسیر کهتر است　　یا چو مجنون کو حقیر اشتر است

اشتر نفس دنی بی حیا　　سوی کره میکشد جان را اخا

کره او حب اب و دانه است　　این دو چون شمعست و او پروانه است

اری اری ان حمار پر ستیز　　عنبر بو یا و مشک استش کمیز

هم بود کناس را بوی قذار　　بهتر از بستان و طرف لاله زار

مرغ جلاله نجوید جز قذر　　هم نجوید کلب غیر از لاش خر

لاش خوار او را طعام جان بود　　دائم از حق او ورا خواهان بود

مرده خواری مینماید ان سقیم　　همچو شیخی که خورد مال یتیم

حکایت شیخ کلیل اللسان و تقسیم اموال یتیمان

بود شیخی در دیار و شهرها　　که زبانش داشت لکنت ای اخا

کو بمردی یک غنی مال دار　　گوئیا جز این نبودش انتظار

بانک زد خادم خود کای نبیل　　استمل من لا ینال وتن تکل

مرده این شخص غنیّ ما لدار
خادم او رد استر واو شد سوار
تاخت او تا خانهٔ حاجی کریم
بعد سبحان الله استغفار رها
یک دو ساعت نشست و چای نوش کرد
گفت کرده پدرتان من حیم
حاضرین جمعند و قسمت میکنم
حاضرین گفتند ای شیخ کهن
شیخ اسلام و امام دین تویی
تو مطاع و تابعانت ما همه
گفت میدانم که جمله مؤمنید
باید این اموال را قسمت کنم
بهر من این استر و بغل حمار
کوئیز خوش خط و خال انجناب
بیت حاجی از زمین تا فوق بام
تا بعوضوانش ببخشم خانه‌ئی
این الاغ لنک پرقیمت بود
دختر این او که شوهر میکنند
جمله اموال را شخص بکیم

استر مرد آرتا کرد مسوار
شد سوی بیت یتیمان ره سپار
گفت سبحان الله والرب العظیم
کرد و خواند او حمد و هم سیپاره‌ها
طفلکان را دست در اغوش کرد
من قسیم مال و اموال و یم
هم زبیت و بغل و استر در غنم
هرچه داری در نظر انوا بکن
مروج این دین و این ائین تویی
تو شبانستی و ما هیچون رمه
خیرخواه ما نید و یاور منید
تا نماند حقّ او بر گردنم
تا بخوانم ختم قران چند بار
بهر طفل کوچکی ای ذولباب
از برای من یا طفل کرام
حوری و غلمان و هم کاشانه‌ئی
از برای طفل خوش خوان رشد
هر که بهر خویش صاحب خانه اند
کشت او از حرص خود قسیم

اشتر و استر گرفت و هم حمار
بهر خود تا ختم خواند چند بار

کو پسر را بخشید او بر یک پسر
با هزاران حیله و ریب و سمر

آن خلنک پدر را باز داد
بر یکی دیگر که بودی از رشاد

ای برادر بگذر از این گفتگو
شمّۀ زاسرار قدسانی بگو

تا مسامع عارفان ملتذ شود
پر سرور و پر حظ و پر لذ شود

جان بجانان خواستگار و مایل است
چون کند که بستهٔ آب و گل است

در نعت نفوس منقطعین فی سبیل الله و انقطاع آنان از ماسوی الله

ای خوشا آن کو اسیر خاک نی
بستهٔ اوهام ناپاک نی

دل بریده از جهان و اهل جهان
سوی حق با تک دوان گشت دوان

جان بقربان شه لولاک کرد
خویش را آسوده از هر عیب کرد

در گذشت او از جهان بیم و باک
پر زنان شد تا جهانی تابناک

جان نمود آسوده از هر غلّ و غش
گشت او فارغ ز رنج کش مکش

بلبل آسا سوی بستان پر گرفت
از قفس پرتا سوی داور گرفت

چون قفس بشکست آزادی رسید
شد غم و هم موقع شادی رسید

غربت و کربت بوصلت شد بدل
بود کمتر شد سپس میر و اجلّ

گفتگوی با خود این بی‌نواست

ای دل پر آه و پر افغان من
پر زنان شو تا سوی جانان من

بگذر از این عالم ناپاک خاک
مرتبهٔ تو عالی است و این مغاک

درگذر زین دانه ودام جهان / سوی شهرستان جانان شو روان

عالم خاکی عدوی کل بود / خار باشد گر برنگ گل بود

گر تو هستی مایل شرب طهور / درگذر زاین آب شور پر نفور

تا هوای آب شورت بر سرست / ماء حیوانت نهان ومضمرست

از خیال این وآن بیزار شو / در یقین آ خالی ز پندار شو

رو در آب بی نیازی تا شوی / ایمن از زنبور نفس مشتهی

بینشا گر عاشقی دیوانه شو / گر بجوئی شمع جان پروانه شو

همچو مجنون جستجوی یار کن / جستجو از هر در و دیوار کن

طایر قدس هوای یار باش / هین بهل خواب از سر و بیدار باش

تا بکی مانند مرغ بسته پر / در گلستانی ز بستان بیخبر

دانه را بگذار گو دامت شود / درگذر از دام و دانه از رشد

بر پر از این دانه ودام دنی / دل منور کن ز انوار سنی

در هوای قدس جان پرواز کن / راه اقلیم معانی ساز کن

از توکل توشهٔ این راه کن / بیخبرها را ز عشق آگاه کن

عشق چبود عشق موعود زمان / خویش را از عشق او خالی مدان

مظهر حق را مطیع و بنده باش / دولت جاوید را دارنده باش

کوست شمس عالم آرای بشر / واضح است این نکته بر هر ذی بصر

تا بش این شمس را بیند بصیر / بیخبر کور است زاین شمس منیر

زانکه آن کور از اولو الابصار نی / مایل آن جلوه و انوار نی

هست او از فرقهٔ لا یبصرون / هم بود از زمرهٔ لا یفقهون

تا ابد محروم هست و بی نصیب / از شعاع شمس وحدت آن معیب

هست مأیوس از الطاف اله / هستش اندر چاه خسران جایگاه

بیان آنکه محبت مظاهر الهی مانند آب حیات است که یکی را احیا و نجات و یکی را مرگ و ممات

حب و عشق مظهر حق ای جناب / آب حیوانست از او رو متاب

آب حیوانست دانایان را / کی ببخشد نفع مر حیوان را

فرقه‌ئی را خرمی جان بود / جو قهر نائرهٔ حسبان بود

زمره‌ئی زان آب باشد در حیات / زمره‌ئی در نقص و در نکث ممات

هست سلمان را حیات جاودان / بولهب را موت باشد بی گمان

بوذر و مقداد را جان میدهد / بوالحکم را ضرّ و خسران میدهد

میثم تمّار را ابد هم حیات / کعب احبار را بود مرگ و ممات

این چه راز و چیست ای جان عمو / حکمت حق است تو فاشش مگو

جلوهٔ یار است ای جان برار / چشم ظاهر می نبیند آن نگار

چشم دیگر گوش دیگر باز کن / شرح عشقش زان سپس آغاز کن

کور شو زین چشم تا چشم دیگر / بیند آنچه بیند ارباب بصیر

بیان تشخیصات چشم جان و چشم جسم

چشم جان کن باز تو ای چشم جسم / کو نه بیند چشم جسمت غیر جسم

چشم صورت ننگرد جز آب و نان / چشم معنی بیند اسرار نهان

چشم صورت خود پرستی میکند / چشم معنی بین چه مستی میکند

چشم صورت ناظر غلمان و حور / چشم معنی عارف الله و نور

چشم صورت کبر می بندد بجود / هیچ در تتماج بیماران نخود

کبر را گیرد ثواب نفس خویش / کاین صواب است و مرا این است کیش

کبر دون زاید ز شهوت ای پسر / هم ز کبر و هم ز شهوت در گذر

مرغ شهوت را بکش تو ای جوان / تا سوی ظلمت نگردد او پران

سر ببر این مرغ شهوت خوی را / آتش افکن ورد نخوت بوی را

کبر چون نمرود را بودی شعار / کشت مایوس از عطای کردگار

تا ز کبرت را تو با آب خضوع / هان بکش بی مکو و بی ریب و خدع

تو ز کبر و از غرور خویشتن / تیشه بر ریشه حیات خود مزن

حکایت از بلید بلیه که از سفاهت تام منشار در کف بر شاخه درخت مقر گزید و همان شاخه را ببرید

این شنیدستی که شخصی بی بصر / اره بر کف رفت تا فوق شجر

بر سر یک شاخ جای خود گزید / جایگاه خویشتن را می برید

عاقلان دیدند گفتندش که هی / تو چه خواهی کردن ای گمراه غی

تو ندانی این زمان چه میکنی / از برای خویشتن چه میکنی

گفت هیزم میبرم از بهر آن / که بود لازم بمطبخ ای فلان

گفتش عاقل که آیا ای مرد حر / قاتل جانت بود این مبر

در غضب شد مرد ابله بد رخت — خرط و خرطی کرد و کاوش کشت سخت

شاخه بریده شد و او از هوا — بر زمین افتاد تا که از قفا

سر شکسته پا شکسته خسته جان — نی در او میوه تاب و نی توان

جان بداد آن احمق با صد عذاب — ابلهان را این چنین باشد عقاب

ابلهان با عاقلان اندر ستیز — عاقلان از شر ایشان در گریز

در المشان داده جا اغفالشان — ای بدا بر زشتی اعمال شان

موسی از این ابلهان اندر عذاب — عیسی از این جاهلان اندر عتاب

احمد مرسل ز ظلم این گروه — بد سر غلش جا میان شعب و کوه

مدت سه سال خارج از دیار — در شعاب و کوهها کردی فرار

شب ز مکه کرد هجرت آن امیر — از عتاب این چنین قوم شریر

گر نبودی ظلم این قوم لعین — گفت کی ما اوذی ای سلطان دین

ای برادر جان بیا و شاد باش — تابع شاهنشاه ایجاد باش

گر فرستد حق ز نزد خود رسول — تو مکن در امر و نهیش هول هول

شاه جان و مالک امکان بود — حکمران گیتی و کیهان بود

هرچه فرماید بود عین صواب — هرچه گوید سر بسر ای ذو لباب

مظهر او را بدان که میرسد — هر زمان از عالم امرش مدد

گر بگوید فرد و تنها که حتم — مالک ملک و ولی مطلقم

تو مدان آن گفتگو را بی ثبات — ز آنکه باشد ز امر رب بینات

بی نصیر و ناصر و خیل و حشم — بی جنود و بی جیوش و بی خدم

امر خود اظهار بر عالم کند — بانگ بر جان بنی آدم زند

کای خلایق مایهٔ سود و نجات — هم میاه زندگانی و حیات

جمله در اقرار و حب من بود — آنکه دارا هست و پر فن بود

مظهر حق استم و قولم حق است — آنکه سر پیچید ز امرم احمق است

حب من آب حیات و زندهٔ کیست — تا ببینم شارب فرخنده کیست

راه عرفان بحق مسدود هست — عارف وحدت یقین مفقود هست

هر که بشناسد مرا حق را شناخت — گو نه بشناسد سوی نیران بتاخت

گفت احمد آنشه دین ای عمو — من عرفنی قد عرف ربّه

گفت مولانا امیر مؤمنان — من رآنی قد رءا الله ای فلان

هم بگفت آن مالک و میر امم — موجد ارض و سما جمله منم

رازق رزق و قسیم آن منم — خالق جنّات و هم نیران منم

گاه گوید دست من دست خداست — گاه گوید چشم من راز و بهاست

گاه گوید اوّل و آخر منم — گاه گوید باطن و ظاهر منم

بوتر از اینها هر آنچه گفت او — گفت او گفت خدا بد ای عمو

تو ببین که با چنین جاه ای بود — خلق با او چون نمودند از عناد

ریسمان بر گردنش انداختند — شهره در دهر دیارش ساختند

هفت سالش بود در خانه مقر — بو سبیل ذلّت ای نیکو سیر

مظهر حق از عناد این عباد — دائماً در صدمه ماند ای با رشاد

فرق نبود بینشان خود اولی — اکه بتشخیصات شخصی مایلی

این مظاهر جا کنید از ذات غیب | کل مبرا از ظنون و شک و ریب
این مطالع محض اصلاح جهان | در عذاب خلق جسم پاکشان
جسمشان در تحت اسیاف جفا | محض اصلاح جهان شد مبتلا
ای دو بین تا کی دو بینی میکنی | تا بکی ظلمت نشینی میکنی
چشم ظاهر بین بدوزان تا شوی | عارف از اسرار و رمز معنوی
بگذر از اوهام و در قرآن ببین | معنی هذا هدی للمتقین
هست قرآن هادی پرهیزکار | واسطهٔ فیض است ایدل هوشیار
هادی ناس است الی یوم المعاد | درک کن والله اعلم بالرشاد
مغز مغز آور بکف ای خوش سیر | جوید عقل عقل او با بصر
عقل عقلت را نما تو پیشوا | ورنه بی حسی و بیجان و بقا
عقل تو قشر است و عقل عقل مغز | عاقل استی آور بکف مغز نغز
درد اگر داری بیا درمان طلب | ورنداری درد و دوای بو العجب
ای گرفتار غم و رنج و عنا | ای بقید نفس و ذلت مبتلا
کور کی داند ز نور آفتاب | کی بنوشد کور از انعام صواب
کج کجا خواهد که بیند راست را | پیش تو آیا نیوشی رمزها
ورنه کردی خوار و زار و ممتحن | از شواظ نار خواهی سوختن
تا بکی محظوظ بی از ماء طهور | نوش نوشان آب شور پر نفور
گفت حق تبا لقوم المشرکین | لعنة الله علیهم اجمعین
هر دم از حق مظهری شد جلوه گر | خواستندش این جماعت بی اثر

اندر این جا جان من هشیار باش | تا شود شمس یقینت نور پاش

این مظاهر جمله نور واحدند | وحدت کل حق کجا با هم ضدند

آفتاب عالم ار گفت اگر | که من استم شمس ایام دیگر

یا منم شمس پریر و پس پریر | میتوانش گفت کاذب ای پریر

نی نبی او بالله اعظم صادق است | او ز گفت خود ز دوران فائق است

شمس یك شمس است ای روشن روان | غیر محدود است معدودش مدان

این مطالع نور عرفان هستند | کون و امکان را طراز و رونقند

بیان قوای اربعهٔ مظاهر حق جل شانه

هر یکی دارا قوای اربعند | که حقوق خویش ثابت میکنند

ادعا و استقامت ای کرام | جلوهٔ آیات و هم خلق کلام

اولین شرط ادعا هست ای پسر | که نباشد در خور نوع بشر

که بسلطان جهانی همعنان | که بیا بر گو منم حق زمان

ما ظهیر و جان فشان تو شویم | همدم و همداستان تو شویم

تو بی لشکر داری و خیل و حشم | حالیا بر گو حق دوران منم

هیچ انسلطان تواند گفت این | لا بحق حی و رب العالمین

دومین است استقامت که از او | دعویش ثابت شود ای دوست جو

گو زنند و رکشندش دمبدم | استقامت ورزد و گوید حقم

استقامت خارها را گل کند | استقامت سرکها را مل کند

استقامت مطفی نار حسد | استقامت منفی بغض و عند

مستقیمیکه زحقّ دارد رقم | کی غم او دارد زنانکار اُم

مستقیمی کو بود از جان پاك | کی بود بیمش ز اضرار و هلاك

در حق ختم رسل مین ایجاب | فاستقم را بشنو و نکته بیاب

زین دو بکذر سوّمین را کن بیان | تا بدانم که چه باشد یفلان

سوّمین انزال آیات است بس | کر ممیز هستی آن کُلّ را ز خس

باشد آیاتی که کوید از خواست | نیست از من بل ز حق مطلق است

چارمین خلق کلام او بود | کر ز جان بکذشتی یا هو کو بود

جان پی اِثبات امر او دهد | از شئون و عزّ فانی بکذرد

سر بهشته جانب میدان عشق | میدود تا جان کند قربان عشق

اینچنین خلقی بود خلق کلام | کن تفکّر ساعتی ای نیکنام

فکر کن تا وارهی ز اندوه و غم | ورنه هستی در غم و اندر ندم

بی تفکّر هیچ کاری در جهان | کی رسد انجام ای روشن روان

رجوع بحکایت خواجه و لالایان او

چونکه لالایان خواجه فکر را | محو کردند از عبادت پیشوا

باغ را کردند بس پست و خراب | نی بفکر خواجه نه یوم ایاب

هم هزار خوشنوای خواجه را | بسته و پرخسته کردند از شقا

بلبل خوش لهجه را کردند اسیر | از عناد آن قوم بی هوش شریر

یك نفر زانها اکر بودی پاکجان | خویش را آسوده کرد از امتحان

لب بنصح دیکران او بر کشود | کفت آخر زین عملها تا نچه سود

نی شمارا بود جز رنج و زیان
با مطاع خود چه گوئید ای خسان

چون شنیدند از وی آن نصح و بیان
برکشیدند از درون خود فغان

که چرا با ما تورا باشد خلاف
کی تو هستی از عتاب ما معاف

سوی ناصح آن شریران تاختند
تا اسیر کنند و بندش ساختند

بی تفکران عداوت پیشه‌ها
کارها کردند بی اندیشه‌ها

بعد چندی خواجه آمد از سفر
سوی آن باغ و نفوس بی بصر

باغ را ویرانه دید آن مقتدر
شد برآشفته ز قوم بی هنر

یک بیک را خواست با قهر و غضب
داد مثواشان به نیران تعب

یافت بلبل را و ناصح را که در
سجن مسجونند هم بیخواب و خور

با هزاران لطفشان آزاد کرد
اینکی مختار و این را شاد کرد

باز فرمود امر تا طراحها
باغ را از نو دهند آب و صفا

باغ را طراحهای بس ظریف
کرده طراحی با نواعی نظیف

کر عوانان فکر میکردند کی
میشدی مخروب آن بستان وی

تنبیه و نصیحت

ای برادر ای که دارائی بصر
از مثل سوی ممثل پی ببر

اینک از آئینهٔ دل پاک کن
زنگ ظن و زنگ وهم ادراک کن

درگذر از اعتقاد تا سودی بری
ره بسوی شهر مقصودی بری

بر پری از این حضیض پست خاک
جا کزینی در جهانی تابناک

هم بیابی بوئی از آن تازه گل
وارهی از بند اوهامات و ذل

پا نهی در فلک بحر معرفت / هم بیابی ای ز ذل و مسکنت

هین تو بگذار از زر و سیم و نقود / هان تو ترسا باش من نار الوقود

از زر منضود صرفه چیست چیست / نیست تو مکث و نکث حصیر و زیست

تا ز مال و جاه دنیا نگذری / کی بشهرستان جان ره میبری

مال مار است و عدوی جان تو / دشمن جان تو و ایمان تو

جان خود زاین مار آسوده بدار / کو تو جوئی راحت اندر روزگار

هین بیا مپسند بر خود خستگی / رسته شو بگذار از این دلبستگی

درگذر از مطرح پست ای عزیز / نزد دونان آبروی خود مریز

تا بکی دنبال دونان میدوی / بهر دونان ای حبیب معنوی

زاین دونان وهم ز دونان درگذر / باش سائل فضل حق را ای پسر

عشق دونان سوی دونانت کشد / عشق جانان سوی جانانت برد

عشق جانان را بیا و پیشه کن / از عذاب یوم بعد اندیشه کن

چند در کنج خمول استی خموش / همچو بحر از جا برآ و رو تو خروش

عاشق صادق شو و جانباز شو / عاشق آن دلبر طناز شو

عاشق جان باز یار پاک شو / در صراط عشق او چالاک شو

هان بیا خود را در این ره ای پسر / زانکه نار امتحان دارد شرر

حکایت آن عاشقی که سالها از غم معشوقه میگریست و بعد از صدمات و مشقات بمعشوقه رسید و امتحان نمودن معشوقه او را

ایکه جوئی وصل یار معنوی | کوش کن تا اینحکایت بشنوی
آن یکی شد عاشق یک ماهرو | سالها میبود کرم جستجو
بد زمانی از غم وی خون جکر | از فراق او فکار و چشم تر
از سرشك چشم بر دامن روان | بود او را ورد و دو یا ای فلان
کاه افغان کاه ناله مینمود | کاه میکفتی و کدای رب ودود
ایکه جز تو نیست ما را ره نما | راه را کم کردم اکنون ره نما
ره نمایم بر در آن ماهرو | تا شوم زان ماهرو من کامجو
از فراق او نزارم ای خدا | دل فکارم دل فکارم ایخدا
روز دیکر او باحوالی تباه | شد برون از خانه و بکرفت راه
تا بسوی لالهزاری دررسید | جبرئیل عشق دادش این نوید
کای فلان آنکس که جوئی سالها | آمده در این کلستان نك بیا
پرده از رخساره بکرفت آن نکار | در تفرج در کنار لالهزار
چون شنید این آنکه بودی یار جو | شد روان و کشت هر سو جستجو
تا بدید آن یار مه رخسار را | خواندها بینات عشق آن بینوا
یار دید او را و کردش التفات | خواست او را بدهد از غمها نجات
آمد و بنشست و شد روشن روان | یافت آن بیدل حیاتی آن زمان
خواست تا او کیرد از لعل نکار | بوسهای بیحساب و بیشمار
کفت آن مهرو که اینك میرسد | آنکه بر خورشید طعنه میزند
روی نیکو دارد و حسنی جمیل | جلوهٔ خورشید نزد او ذلیل

آن جوان زان ماه رو ببرید دل ... می نظر میکرد بوده متصل

دمبدم میکرد سوی وه نظر ... گفت نامدان نگار سیمبر

نامدا و تا جان براهش بسپرم ... از خیالش هوش بنود بر سرم

آن پری رخساره گفت ای بیحیا ... دور شو برخیز و رو ای بیوفا

عشق تو صادق نیامد این زمان ... عاشقانرا امتحانست امتحان

عشق کاذب می نیرزد نیم جو ... ای دنائت پیشه برخیز و برو

در گذشتی از من ای بی اعتبار ... در خیال غیر من گشتی دوچار

بوکه دیدی غیر من را تو زمن ... هر زمان می رانده از غیر سخن

بر خیال غیر هردم سوی در ... میکشیدی سر نمودی می نظر

غیررا ترجیح بر من داده ... ازپی وصلم هنوز استاده

گوییرو زاریت می بد کذب محض ... کذب محض کذب محض کذب محض

رو خمش شو لب ببند ای بیحیا ... بیوفائی بیوفائی بیوفا

سخت بیشرمی ندا ری اعتبار ... تو کجا و جلوهٔ رخسار یار

عاشق حقی بغیر حق چه کار ... دل ببر از غیر حق مردانه وار

حق طلب زفرقه ناحق دون ... صد مها بینند افزون در قرون

این بسی واضح هر آنکس مغز جوست ... صد هزار آسیب بیند زپوست

مغز جو از پوست بیند صد ضرر ... پوستها را می بفشان در شرر

ای برادر مغز نغز او بدست ... مغز جو در دهر شاد و نادر است

در معنی شعر شیخ عطار

تو صفا نفسی ایعاقل میا خاک و خون می خورن   که صفادل کز زهر خوردان انکبین باشد

عارفان در خاک و خون می خورند   از زیانها و ضرر و صرفه برند

کو بخاک و خون همی غلطند زار   سر برون آورند از جیب نکار

زاین وجودات خمیده میشوند   در نغم آنها که پا بند غمند

این نفوس پس زکیّ محترم   اند راز ارند از ظلم امم

خاک اندر دستشان زر میشود   کورها از ایشان مبصّر میشود

خارها را جلوهٔ گل میدهند   سرکه ها را نشئهٔ مُل میدهند

دیوها را سیرت انسان دهند   مرده ها را در هیاکل جان دهند

روح را از ایشان فرحناکی بود   جان از ایشان سوی جانان میدود

مکسلید از عارفان حق شناس   تا بکی در تیر وهمید و قیاس

مشفی امراض و سقم مزمنند   واسطهٔ فیض خدای ذوالمنند

هر کسیرا از عطا و از کرم   میرهانند از مرضها و ز سقم

میخورانند هر کسیرا از عطا   کاس لبریز دوای پر شفا

این دوا چه انقطاعست و فنا   انقطاع و انفصال از ماسوا

این دوای جان رنجوران بود   قوّت بازوی بی زوران بود

علّت از دل میزداید این دوا   این دوا نوشند ارباب وفا

این دوا جز عاشقان روی هو   می ننوشند ای حبیب خوبرو

این دوا جز عاکفان کوی یار   کس ننوشد ای برادر هوشدار

این دوا را عاشقان نوشند و بس   غیر عاشق نی دوای هیچکس

شو تو اول عاشق و نوش این دوا　تا رهی از محنت و رنج و بلا

هر که نوشد از عللها وارهد　دست از دنیا و ما فیها کشد

از جلال و عزت و مال و منال　میگریزد زانکه هستندش وبال

چشم میپوشد ز اقوام و تبار　عاشقان در رو نهد در کوی یار

هر که نوشد زان شفای دمبدم　بیند از الطاف شاهان کرم

استقامت شرط نوشیدن بود　بعد نوشیدن خورشیدن بود

اشاره بانکه مظاهر امر الهی با ستقامت در کلمهٔ خود علم امر و نصرتش مرتفع نمودند

ای برادر استقامت پیش گیر　تا در اقلیم بقا گردی امیر

استقامت هست شرط رهروان　خود بده انصاف ای روشن روان

استقامت شرط راه است ای پسر　مستقیمان راست حالاتی دیگر

مستقیم اوی نیندیشد ز غم　نیست عمر او را غمی از بیش و کم

مستقیمان جرم مافی دیگرند　گر شئون ملک فانی بگذرند

هین بیاموز استقامت ای پسر　از مطالع امر خلاق بشر

استقامت امرشان ثابت نمود　حبذا مقصودشان نابت نمود

گو که روح الله خود بر فوق دار　ز استقامت جان نمیکردی نثار

کی جهان را رشک جنت می نمود　کی ز حق ابواب رحمت میگشود

کی سلاطین در کلیسای فسیح　میزدندی تخته بر اسم مسیح

استقامت گو نمیکرد ای عمو　احمد مختار ما را باز گو

از کجا فتح مداین مینمود ‏ ‏ از کجا جانهای پاکش می‌ستود
زاستقامت عالمی راحی نمود ‏ ‏ مرکب جان عدوراپی نمود
زاستقامت احراوتشهیر شد ‏ ‏ شهرهٔ آفاق وعالمگیر شد
زاستقامت بازبین کلدستها ‏ ‏ مرتفع کردید تا اوج سما
اندوان کلدسته مؤذن صبح وشام ‏ ‏ ناله وآوازدارد بردوام
هر بنائی زاستقامت شد تمام ‏ ‏ زاستقامت شادمان شو شادکام
این بیان پایان ندارد الحذر ‏ ‏ رشته دیکر بیاور درنظر
نومر نمک کوسخن راوملیح ‏ ‏ خلق واین اقوال چون هیچ است وریح
کی هیچ تا ند مقاوم کشت او ‏ ‏ باد ریاح عاصف ای جان عو

حکایت شکایت بردن پشه نزد سلیمان ازباد

پشه نزد سلیمان برد عرض ‏ ‏ کدمرا عرض وتورا عدلست فرض
من زظلم باد مظلوم ونزار ‏ ‏ دائما اندر کریز ودر فرار
ساعتی از ظلمش آسوده نیم ‏ ‏ ای سلیمان شاکی از ظلم ویم
امر فرمود انکه باد آید حضور ‏ ‏ پشه رادل کشت پر ازبیم وشور
چون هزیز باد شد مسموع وی ‏ ‏ کفت کی تانم مقاوم کشت کی
شد کریزان بی شکیبا ودرنک ‏ ‏ کر پران کاهی دوان کد لنک لنک
کفت شاه دادخواهش کای ضعیف ‏ ‏ چون روانی بادروانی بس خفیف
باد می‌آید تواین جا باش تا ‏ ‏ دادخواهی ها نمایم از صبا
پشه محزون دلخون کفت کای ‏ ‏ شد مرا تاب توقف هست کی

باوجود باد کی باشد مرا
زیست ای شاه عطوف ذو العطا

باد آمد با نفیسی جان شکار
صد چو من را امید هد مهوفرار

الله الله ای برادر کوشدار
ای که مستی هوشدار و کوشدار

الله الله سر برار از خواب تا
بنکری شعشاع خور را از سما

الله الله تو بخاکستان غم
دل مبند وهم نباش اندر ظلم

الله الله ای که داری جان پاک
تا بکی افتادهٔ در بند خاک

خوی اطیار حدائق جوی نی
خوی پشّری نوای سُست چی

در جنان معرفت پرواز کن
شور و شهنازی ز نوا غاز کن

چهچه چون بلبل زن از عشق گلان
تا شود محظوظ از خورد و کلان

بلبل آسا جستجوی گل نما
گل چه دیدی نغمه و غلغل نما

در زمان وصل گل بلبل صفت
در گلستان نغمه زن با معرفت

شام خود پاک از زنا پاک کن
آن زمان تو بوی گل ادراک کن

در ذکر آنکه در زمان حضرت ختمی مرتبت عطر کلستان حقیقت متضوّع شد جمعی از فقرا ارض استنشاق نمودند و برخی از اغنیا و علما و خویش و پیوند خود حضرت استنکاف کردند

در زمان ختم کل انبیا
احمد و محمود یعنی مصطفی

نوبهار معنوی شد جلوه کر
بو بیرد آن کو که بد اهل بصر

آن کروهی که بدند اهل کتاب
می بندشان بهره زان ورد طاب

انکه راعیّ غنم بد یافت زود — روی از اقوام خود بر تافت زود

میسم تمّار بوی کُل شنید — سوی کل با نغمه وغلغل دوید

لیک بوجهل وابوعامر مدام — در خزال جهلشان بودی مقام

کفت در قران خداوند وحید — انکه باشد ذات اوحی وفرید

ازچه آمسدود یا اهل کتاب — مینمائید اینزمان واه صواب

سدّ راه حق نتانید ای خسان — کرد با اخشاب وبا احجارتان

برکل بستان معنی بر دوام — طنز وتسخرها نمود ندی مدام

کرنه ئی صادق تو دراین ادّعا — چون نه ئی جز یک بشر مانند ما

اندراین شهر بود یا دما کجا — بی روا مرت شد ندا زاغنیا

ازعلوم وفضل از تو در کریز — جمله دانایان بتواند ستیز

تابعان کز ازدل وجان خواستند — ازاراذلهای قوم ما ستند

کر نباشد اعتنا بر شانشان — جمله بی اسعند وبی رسم ونشان

ظنّ ما این است کر تو کاذبی — خوانبر میچار کان ناهبی

کاذب استی لیک طرار ودلیر — زین دلیری کرده ئی خود را شهیر

کذب تو روشن تر از نور خور است — شان تو کی شان مارا درخور است

اری اری ایکه در بند غمی — هردم از بستان جانان می رمی

تو اسیر دام نفس خویشتن — بی نصیب از فضل سلطان زمن

تو ندا ستی که ام انبیا — جان دهد در جسم ارباب وفا

جان بدانان را که جان دار ان بدند — مرکشانان را که مرداران بدند

قل یا اهل الکتاب لم تصدون عن سبیل الله

ما نراک الا بشرا مثلنا وما نراک اتبعک الا الذین هم اراذلنا بادی الرای

بیان آنکه ظهور حضرت ختمی مرتبت یوم الفصل و یوم الوصل بود فصل کرد میان پدر و پسر را و وصل کرد دو هم را از هم بیخبر را مثل حضرت سلمان و اباذر را از صهبای عشق نوشانید و بوجهل و ابی لهب و بوعامر را از جحیم غم چشانید پس آن نفوس مقدسه بجان طالب و مایل آن بودند این نفوس غیر مقدس بجان خواهان این

یوم فصل و وصل باشد ای اخی
قومی اندر یأس و قومی در رجا

زمره‌ئی جا کرده در بزم حضور
زمره‌ئی بغنوده چون اهل قبور

فرقه‌ئی سرگرم از صهبای عشق
فرقه‌ئی افسرده چون قحط دمشق

جوقه‌ئی سبحان ربی گو بود
جوقه‌ئی طنز و تمسخر گو بود

آن زجا بکنده شهپر جان باز است و خوش
این بنفس خویش انباز و ترش

کرده طی الارض آن در یک زمان
این هزاران سال در خاک زمان

آن همیشه در دل خود حب یار
این شرار و کفر و عدوان بیشمار

آن نظر بریده است از این و آن
این فتاده در چه سود و زیان

از ولی عصر آن شادان بود
این همواره در غم و کفران بود

آن بریده دل ز هر نامحرمی
کشته این ابلیس دون را همدمی

آن اسیر زلف جانانی بود
این بدام نفس شیطانی بود

در دبستان ادب آن درس خوان
در غمستان کرب این بی توان

هست آن لاهوتیان را همعنان
هست این ناسوتیان را یار جان

ع/الله

الله الله ای لسان جان من / تو مزن ملک کوی از جانان من

تا که جانها وا رهند از شور و شر / تا که دردلهای پاک افتد شرر

کو سخن را فاش کوئی تو عیان / نا توانان او فتند اندر فغان

کی مشام خنفسا و کور موش / بو برد از عطر گلها ای مرد هوش

خنفسا را هست سرگین و قذر / به ز مشک و عنبر تر ای پسر

زانکه شامه وی بود مزکوم و کور / زاین سبب محروم از آن عطرست و دور

اذی اذی انکه او مزکوم هست / بی نصیب از نفحهٔ مشموم هست

انکه دارای زکام ریب هست / کی ره او را جانب لا ریب هست

از دماغ جانت اول پاک کن / تو زکام و بوی گل ادراک کن

بوی گل سوی گلستانت کشد / جانب گلزار عرفانت کشد

کو با وهام و زکامت باقیی / باغیی و با غیتی و طاغیی

سر مپیچ از امر سلطان امم / تا نباشی چون یهودان در ظلم

امر انشر را ز جان بنما قبول / در گذر از خواهش نفس فضول

عجلوا یا قوم فی حین الظهور / تا کشید اندر غرور و در شرور

انصتوا ثم اسمعوا هذا الکلام / تا دهم شرح سخن در اینمقام

خلق الله الارض والسما فی ستة ایام

هست در قران که یزدان وحید / کون و امکان را بشش روز آفرید

مولوی گوید با واز بلند / تا شود محظوظ جان هوشمند

آسمان و ارض شش روز آفرید / کل یوم الف عام ای مستفید

گر تو میگوئی بشش روز آفرید ‌ ‌ کون و امکان را خداوند وحید

من بتو گویم که اینک هوشدار ‌ ‌ تا بدانی بوی گل را از قذار

روز نی روزی که تو عنوان کنی ‌ ‌ شمس بی شمسی که تو فهم آن کنی

پوست را بگو فشید اندر سخن ‌ ‌ لذت از آن پوست جوئی ای عفن

روز مقصود از ظهور انبیاست ‌ ‌ که جهان از روز ایشان پر بهاست

روز هر پیغمبری فیروز بود ‌ ‌ نور هر یکشان جهان افروز بود

آسمان دین از ایشان مرتفع ‌ ‌ ارض دین ز ایشان نحس شد منقطع

این جهان از شش ظهور شش رسول ‌ ‌ یافتند نزد حق عز قبول

اول آدم بود بعدش نوح بود ‌ ‌ پس براهیم خلیل آن شاه جود

بعد او موسی و بعد او مسیح ‌ ‌ آمد و عالم ز هر یک شد ملیح

بعد ایشان احمد آن ختم رسل ‌ ‌ پیشوای جمله فرمان بخش کل

دیده بگشا تا شناسی رب ناس ‌ ‌ هر مکان در هر محل در هر لباس

جان فرح افزا کن از عرفان حق ‌ ‌ تا تو را جانی بود اندر رمق

تا بکی امروز و فردا میکنی ‌ ‌ خویشتن را خوار و رسوا میکنی

دل ببر از این جهان واصل جهان ‌ ‌ شو سوی بستان جاوید جهان

چند گوئی آن چه گفت این چه گفت ‌ ‌ آن بود پر قیمت و این است مفت

اندر اقلیم وجود ای رشید ‌ ‌ از برای امتحان دو صف کشید

مظهر فیض خداوند جهان ‌ ‌ ای برادر نکته دریاب و بخوان

یک صفی نیکان و دیگر صف بدان ‌ ‌ که بود اقرار بر حق زمان

همه

همرهی ما کر تو بنمایی بان — کوری اندر تیه جهل خود دوان

کو باین یک همرهی زجان کنی — کفررا تبدیل با ایمان کنی

آن تورا در نار غم جا میدهد — این برضوان منزل ومأوی دهد

آن بسوی خاکدانت میبرد — این بشهرستان جانت میکشد

آن برد تا جانب شهر عدو — این کشد تا ملك یار خوب رو

آن نماید همعنانت با بدان — این نماید توامانت با شهان

آن سوی نار تلظی میکشد — این برضوان مصفا میبرد

آن بسوی ناسپاسانت برد — این بکوی حق شناسانت کشد

آن بوندان مر تورا مسکن دهد — این بایوان مر تورا مأمن دهد

آن تورا بدهد مکان اندر جحیم — این دهد جا در جنان و در نعیم

آن تورا با کافران ملحق کند — این تورا با مؤمنان ملصق کند

آن کند غرقت بدریای ندم — این ببحر معرفت ای محتشم

این دو وصف کاندر وجود تو بود — آن یکی کج رفت واین راه رشد

این جهان بی بقای پر ستیز — همچو طباخ است وتیك کفچه‌ییز

حکایت طباخ طماع

بد یکی طماع طباخ شهی — دوستان دادند اورا آگهی

کای فلان امسال از لحم و دسوم — هم پیاز و با قلا و شاب و ثوم

در ترقی هست بتوانی نمود — تو فزون از حد واحصا نفع و سود

از طمع او گفت خواهم سود کرد — بیخبر بود از عواقب مرد فرد

خواست کامشب طبخ شاهانه کند / نفع و سود خود با نبانه کند

آب در دیگ و شرارش متصل / آب اندر جوش و نارش مشتعل

روغن و لحم و برنج آن بیحیا / گفت بفروشید بهر سود ما

موقع معمول شام شاه شد / آشپز از فعل خود آگاه شد

که حقیقتا ینخلافست این خلاف / کی شوم از قهر شاهنشه معاف

حکم شام آن شاه پرتدبیر داد / آشپز بر خویشتن تکفیر داد

رنگ زرد و دل پر درد آن بی تمیز / می زدی بر دیگ دایم کفچگیر

کفچه میزد بر دیگ و می سرود / مال دنیا بعد مرگ من چه سود

پند جزئی نفع ناسوتی شدم / بی نصیب از فیض لاهوتی شدم

آه آه ای دل بیا هشیار باش / در یقین آ خالی از پندار باش

بهر سود این جهان بی بقا / دل مبر از خسرو مصر بقا

تا نگی همچون غلامان رذیل / خودسرانه برکشی از دل عویل

رجوع بحکایت سرور مهربان و غلامان نافرمان و عداوت آن ناسپاسان با غلام معهود سرور و شکایت بردنشان بسلطان آن مکان و تشهیر رسایل ناویرشان نزد عوانان و بزندان افتادن غلام منصوص

آنکه بد بر سرور خود معتمد / گفت یاران جهد فرمایید و جد

شد بهار و هین زمستان میرسد / ترسم آنکه وقت نان از کف رود

همتی تا بیت او گردد تمام / جملگی با من نمایید اهتمام

زینهارا زاختلاف بی حیا / محترز گردید از روی صفا

اندر عالم زاختلاف بی ثبات / نیست بد تو نزد رب بینات

آنچه باشد ضد حسن وائتلاف / اختلافست اختلافست اختلاف

مؤتلف گردید چون جسمی وحید / تا جهان یابد زما جان جدید

عالم الفت عجب عالم بود / آنکه الفت دارد او خرم بود

جمله ایدای اینسان قدیم / تا که ما این بیت را بنا شویم

اولین شرط الفتست اتحاد / اتحاد استاتحاد است اتحاد

چون بیان این غلام کل عذار / بود نان راهما ره نا گوار

جمله از دلها براورده عویل / همچنان نمرود در عهد خلیل

در فلاخنهای تدبیر وخیال / سنگها هشتند از سوء مقال

هر طرف سنگی براو پرتاب شد / عاقلان را دیده پر خوناب شد

یکطرف با قاضیان ومفتیان / همعنان گشتند از بهر زیان

یکطرف برشه نمودند اشتباه / کم غلام خاص را این است راه

او هوای برج و بارو ساختن / دارد وانگه بتو پرداختن

هرچه خواهد همرهش کردیم ما / سر بپیچیم ای شهنشاه ولا

لیک بد تکلیف ما ما گفتنش / زان سپس در خاک وخون افکندنش

جمله گردن کشان این جهان / پیش او فانی محض اند این بدان

عنقریب وشورشی برپا کند / کون وامکان را پر از غوغا کند

عالمی را در رها هوا فکند / تو نمیدانی که چون خواهد کند

مرحبا رما غلام از کیا　　ما سر همراهان ز ان یک جدا
او بما ها حکمرانی میکند　　گه عیان و گه نهانی میکند
تا بعش ز ایران و امریکا رسد　　هم ز هند و هم ز افریقا رسد
هم ز بادیس و پروس و روسیا　　سوی او اینده یک یک تا بعان
انچه بود نیت این خواجه تاش　　ما بر شاهنشهش کرده یم فاش
الغرض ان قوم بیهوش و بصر　　با هزاران حیله و بوک و مکر
در دل سلطان نمودند اشتباه　　خویشتن را خوانده دولتخواه شاه
کو بدانستند از سوء مآل　　کی نمودند اینچنین قال و مقال
اختلاف این غلامان بد بران　　سرور با فضل و جود و مهربان
مختلف گشتند با مولای خود　　منحرف از گفته آقای خود
دل پر از بغض و حسد خالی ز مهر　　دود نار کین شان پیدا ز چهر
در خیال نار کین افروختند　　می بدند و عالمی را سوختند
ای برادر قوم پر شور و شر　　چونکه باشند از عواقب بیخبر
انبیا را جور و استم ها کنند　　ظلم بر ان تای بی همتا کنند
گه در اتش افکنند و گه بدار　　گاه دندان اشکنندش از شرار
گه مشبک سینه اش از تیرها　　میشود بالای دار اشقیا
سینه بی کینه شد اماج تیر　　از خطای قوم غدار شریر
هیکل بی نازنین پاکشان　　پاره پاره گشت ز ایذاء خسان
کشتگان را سبب ز ان میکنند　　طفلکان را تیر باران میکنند

نوع عروسانرا اسیری می برند　　تشنگانرا چند تیغی میزنند

اب خواهد تیر براو می زنند　　نوش خواهد زهر براو میدهند

بیخطا اورا بزندان افکنند　　زندگی می بخشد اورا میکشند

دیدهٔ ام خون بارا زاین غم زارزار　　خون روان از دیدهٔ کانم بیقرار

ابر سان از دیدهٔ اشك بیشمار　　گشته جاری زین کرب بی اختیار

کز جفای قوم خاك ای ذوفنون　　از دماء پاك باشد لاله کون

کو بیر نی زاهل زمین استی عیان　　بلکه میکریند اهل اسمان

کای خداوند این مظاهر را ز کین　　کشته اند این خلق بی انصاف و دین

جملهٔ اهل سموات علا　　لعن کو بر قوم پر جور و جفا

کو بداند خلق این سوء مال　　مرتکب کی میشوند این حال حال

رجوع بحکایت طبّاخ طمّاع بیفکر

بشنو از طبّاخ ان بیچاره مرد　　کو د طبخ اب و خود بی اب کرد

امر کرد ان شاه مر خدّام را　　که بیا رائید بزم شام را

خادمین گفتند ای میر رقاب　　نیست در مطبخ بجز یك دیك اب

از طمع طبّاخ روغنها فروخت　　هم برنج و لحم خود زین نار سوخت

در غضب شد شاه فرمان دادها　　میر مطبخ را بیارید این زمان

هم یکی جلّاد چابك دست را　　خواست سلطان و بفرمودش کرها

سر ببر این شوم طمّاع دنی　　کی تو حاضر از پی حکم منی

سر فرود اورد ان جلّاد چست　　برد ان طبّاخ را گفتش نخست

تو ندانستی طمع مستت کند　　مستی او دمبدم پستت کند

از طمع بس آبروها ریخته　　از طمع سرها بدار آویخته

از طمع جان مبتلای غم شود　　از طمع بس عیشها ماتم شود

از طمع بس رنگ سرخ لاله سان　　زرد گردد زاوراق خزان

ای بسا گردن کز این فعل پست　　دائما کج بینم و اندر شکست

کفت آن طبّاخ عاقل میشوم　　زین سپس بر خیر مایل میشوم

کفت جلّادش که اکنون بی ثمر　　این ندامت هست از ما درگذر

تیغ بکشید و سر از او دور کرد　　پرطمع را بی سر و رنجور کرد

ای برادر جان تو بشنو این سخن　　خویش بر این قید دون بسته مکن

چونکه تو در عالمی دیکر روی　　طبخ خدمت را چه کوئی ای بزی

کر شوی مانند طبّاخ ای پسر　　خود بود مثوای تو اندر سقر[1]

در شرار نار جا کیری تو هان　　دادخواهت کس نباشد ای فلان

در ماده خلقت و کیفیّت آن کوید

خلقت تو بهر خدمت آمده　　نی برای ضرّ و زحمت آمده

تو ندانی داده یزدان جهان　　امتزاج[2] این عناصر[3] را چسان

ز ازدواج آب و کل ربّ وحید　　ای برادر در جهانت آفرید

سوی نارت کم بود آن ذوالعطا　　تا نمائی اخذ صفرای کیا

تا ز صفرایت شود عشقی پدید　　روضه جانرا تو زان سازی جدید

در هوا بردت که اخذ خون کنی　　بهر جانان دیده را جیحون کنی

[1] سقر: دوزخ

[2] امتزاج: آمیخته شدن هر چیز بهم

[3] عناصر: آنکه از آب آتش

اخذ بلغم كردى اندر نشو آب — اخذ سودا را نمودى در تراب
تا كه ملحق عشق و سودايت شود — چشم جانها محو و شيدايت شود
زانسپس جزو بخارات آمدى — تا شما را اين عبارات آمدى
در زمين كشتى تو ممزوج نبات — تا پديد آنى قدرت رب كائنات
كوسفند آنت چريدند اى پسر — جزو حيوان آمدى بار ديكر
روح خاكى از نباتت در دميد — وز نباتى هم ترا روحى رسيد
هم ز حيوان روح ديكر يافتى — سوى انسان بعد از آن بشتافتى
آب پر نضجى شدى در صلب آب — تا ز انسانى كنى روحى طلب
انتقال ديكرت در بطن مام — تا كنى كسب لحوم و هم عظام
مدتى نطفه بدى و بعد از آن — خون شدى اى نور چشم مهربان
زانسپس علقه كهى مضغه شدى — تا كه لايق بهر استخوان آمدى
كسب استخوان كودى و لحم اى پسر — روح دادت زان سپس رب بشر
در رحم خون بود قوت جان تو — آن كثافت كاه خان و مان تو
تا پس از نه مرد راين كون فساد — يافتى توليد كنندت كه زاد
مدتى جز شير ماكول ديكر — هضم نتوانستى اى نيكو سير
تا كه استعداد جستى ايفلان — ترك كردى شير و خوردى آش و نان
كم كمك باباى تو اى مشتها — عقل آموزى نمودت اوستا
كاه وعده دادى تو كه وعيد — تا دم تربيت تو در رسيد
آن مربى مركزى تأسيس كرد — تا كند تربيت اى آزاد مرد

۱/ نضج: پخته شدن از حرارت و رسيدن ميوه
۲/ صلب: پشت پدر
۳/ انتقال: از جايى بجايى رفتن
۴/ لحوم: گوشتها
۵/ علقه: خون بسته شده از نطفه مرد و زن در رحم
۶/ مضغه: گوشت پاره
۷/ ماكول: خوراكى كه ذائقه او بخود قبول كند
۸/ هضم: [illegible]

کشت او رب تو مربوب وی — او بود غالب تو مغلوب وی

کر باین رب رحیم ای جان من — ضد شوی کوئید اندم اهرمن

ربتا رکوید الف با خوان بخوان — نقطه را یك کاه دو تا دان بدان

نقطه جامع کل لفظ است ای پسر — از دو و سه بکذرد ودر یك نکر

دو و سه و چار و پنج و شش و هفت — هست مشتق از یکی و قت برفت

تا یکی در دشت حیرانی دوان — کشته‌ای ای بی نوای ناتوان

کر مربی نقطه یك را دو کفت — تو مکو کاین حرف تو لاغ است و مفت

صفحه اسفید و قلم در دست او — کاه یك کاهی دو بنهد ایعمو

نقطه توحید است وان لا یعرف — در صفت کل است وخود لا یوصف

کو کشا بی بنکری ز فتح و جیم — جمله مشتق ز نقطه دان نه جیم

ای برادر قاف و شین و لام طا — نقطه توحید بود از ابتدا

از پی تعلیم ما ها ای کیا — شکل آن نقطه بنوشت و ستا

کر تو ذی هوشی خموش اینجا نشین — شو مجاهد بوده باش از سامعین

نی که بتیزی تو با استای خود — ضد شوی با مرشد و مولای خود

چونکه ضدیت نهان کرد عیان — میشود انوار صلح اند جهان

هر نزاع و هر جدالی خود بود — از خیال شو و از آراء ضد

مظهر فیض خدای ذوالمنن — چون شود ظاهر در عالم ای فطن

اصل علم و اهل فضل و اصل فن — جمله ضد وی شوند و ممتحن

از هزاران کس یکی مؤمن شود — جانب بحر حقیقت میدود

انهزاران مؤمن نیکولقا — یکنفرسازد شؤن خود فدا
ازهزاران مؤمن موقن یقین — میشود یکنفس طعمهٔ تیغ کین

درذکر جان بازان سبیل جانان در عصر وزمان

بگذرد از عالم فانی پست — زانکه مست است او زصهبای الست
جان فدای طلعت جانان کند — خویشتن را شاد و خرّم جان کند
بگذرد زین عالم پرشور و شر — جان کند ایثار در دار بشر
صدق قول اوست این جان باختن — سر بپر از دز سر انداختن
او زخون خود شهادت میدهد — کو بود این مظهر فیض صمد
مؤمنانرا هست اقرار و وفا — کافرانرا هست انکار و شقا
مؤمنان مظلوم هستند ای پسر — کافرانرا سرپراست از شور و شر
آن دوان اندر جنان معرفت — این طپان در کنج ذلّ و مسکنت
آن شتابان تا سوی بستان جان — این کرایان در شبستان خزان
آن بریده از شؤون خویشتن — این خزیده در یکی سوراخ ظنّ
آن همیشه دل خوش و شادان بود — این زظنّ و وهم سرگردان بود
آن منیر آمد زنور ابتهاج — این شر آمد زریب و اعوجاج
جای آن اندر جنانست و نعیم — جای این را دان تو نیران و جحیم
آن چو بلبل شاد از وصل گلان — این چو بوتیمار در غم هر زمان
آن جلیس اندر بساط انبساط — این زشکّ و وهم فی سمّ الخیاط
آن مصمّم از پی جان دادن است — این اسیر بند هر اهریمن است

فتمنوا الموت ان کنتم صادقین

آن بدل دارد هوای عاشقی / این بسر دارد هوای فاسقی
کار آن باشد اطاعت وانقیاد / کار این مکر و فساد است و عناد
کار آن باشد همه لطف و خضوع / کار این باشد همه مکر و خدوع
آن کند اقرار و این انکار حق / او کند یاری و این آزار حق
او مطیع حکم جانانست و بس / این مطیع امر شیطانست و بس
در بشر می بیند او نور خدا / این نبیند در بشر غیر غوی
نقش خود بیند در مرآت هو / آن یکی نورانی این یک تیره رو
شکل خود بیند و جا کی از خود بد / خود معرف حال خود را میشوند
این بیان هر چند عذب جان فزاست / باز کردان جای که مقصود ماست
وقت آن آمد که بالا تر پرم / پردهٔ اوهام و ظن را بر درم
وقت آن شد که رهم از حبس تن / شعله اندازم بقلب مرد و زن
دیده هارا هائم و حیران کنم / روحها از حبس تن پران کنم
در خلال اینمقال ای مرغ هوش / محو از خود شو سوی من دار گوش
نوبهار آمد سوی بستان شتاب / از شبستانها جانب رضوان شتاب
ای برادر ترک کن سکر و خمار / جانب بستان جان شو ره سپار
جمع خاطر را پریشانی مخواه / روحرا از زرده منما و تباه
بلبلان از جلوهٔ گل شادمان / زاغها کرده بگلخنها مکان
بلبلان محو رخ گل گشته اند / پر شعف سرگرم غلغل گشته اند
خوی بلبل جو نه زاغ پرستیز / شو ممیز نی چو حیوان بی تمیز

همچو بلبل باش سرگرم فغان | جا گزین در گلبن و در گلستان

رجوع بحکایت در عهد آن سرور و عداوت ممکنان و رفتن مفتشان بان مکان

جا گزو جان باز مولا باش هما | نی بمانند غلامان دغا

چونکه قلب شاه ان ملك و دیار | ز اختلاف آن غلامان گشت تار

یك مفتش را فرستاد و بگفت | کز نخست این رازرا باید نهفت

رو ببین منصوص سرور چون کند | پس بما بنویس از هر نیك و بد

ان مفتش رفت و شد انجا مقیم | دید کان منصوص با حالی سلیم

بر ضعیفان و فقیران دیار | میکند فضل و عنایت بیشمار

مجتمع کردند هر صبح و مسا | بود دارو از ضعیف و از گدا

میکند او فضل و احسان و عطا | بر همه افتاد کان بی نوا

دائما در نصح همکاران بود | غمخور و دمساز بیماران بود

دوستان خویش را ان شاه خوا | امر فرماید بطوع پادشاه

که ز حکم شاه دوران نیم جو | ای که خواهان منی بر تو مرو

حکم شه را از دل و جان شو مطیع | شاه ثدی لطف هست ما رضیع

ان مفتش هر طرف تفتیش کرد | دید کو بیگانگان را خویش کرد

لیك خویشانش همه بیگانه اند | از هوای نفس دون دیوانه اند

زود بر سلطان نوشت ان حالرا | صدق و حال طیبان احوال را

که بجز ان شاه خواه مؤتمن | خیر خواهی نیست اندر این زمن

من ندیدم جز امانت اندر او | قائل اقوال را دیدم عدو
همقطارانش عداوت میکنند | طعنهای زشت بر او میزنند
حاضرند از بهر هلاکش مدام | او بتسلیم است حاضر والسلام

حکم نمودن بزندان منصوص سرور

شاه گفتا حبس اندر امکان | باشد او تا حفظ ماند از خسان
گر نباشد حبس او دان این یقین | فتنه آغازند ارباب کین
رفت در سجن او بامر پادشاه | این عمل بر صدق قول او گواه
همچو یوسف سجن را روشن نمود | ساحت زندان را گلشن نمود
ای بسا یوسف بجز اخوان خویش | در چه کینه فتاده دل پریش
ای بسا یوسف که از حقد و حسد | او فتاده در چه حقد و عند
ای بسا یوسف که در زندان فتاد | هم بود محقود و محسود عباد
ای بسا یوسف که زندانی شده | متهم گرگ بیابانی شده
باز در زندان ابر یاران خویش | او نصیحت کرد افزون تر ز پیش
کای احبا جمله از صدق و صفا | طاعت شه را نمائید از رضا
بر عموم خلق و جمله کائنات | هان شما باشید چون آب حیات
گر کسی زخمی زند مرهم نهید | زهر گر بدهد شما شهدش دهید
گر کند نفرین دعا بر او کنید | درد اگر آرد دوا بر او دهید
گر ضرر زد بر شما آن روسیاه | نفع بخشیدش ز طوع و از رضا
یاری او برد و ستان خود مدام | بود سرگرم نصیحت صبح و شام

لیك اخوانش یکین بوخواستند / خویش بهر دفع اوآراستند

هر دمی نار حسد شد شعله ور / شد ز دودش چهرهٔ خور منکدر[1]

از حسد ویران بسی ایوان بلند / از حسد دو ذلت[2] ای بس ارجمند

حاسدین[3] را ای خدا رنجور کن / جمله را از رنج وغم مشهور کن

حاسدین را یا سریع الانتقام[4] / ده بحسیان وبه نیرانشان مقام

حاسدین را ای خدای لامکان / دائما در نار غمشان ده مکان

حاسدین را بی نصیب از فضل کن / ای خدا ای موجد لفظ وسخن

حاسدین را در جهنم ده مقر[5] / در جهنمشان بفرما مستقر

مستقر در نار نیرانشان نما / ای خدا ای خالق ارض وسما

قلب ما را فارغ وآسوده دار / از حسد ای کردگار هفت وچار[6]

میتوانی خاك را در یك زمان / بکذرانی توز هفتم آسمان

تو توانی کز زجاجه[7] بی دوام / در دل سنك سیه بدهی مقام

قلب ما را از حسد خالی نما / کر دنی[8] است او تواش عالی نما

قلب ما کو منزل وجای تو هست / چکنم که پر ز اعدای تو هست

وارهانش از غش وغل[9] تا شود / واله وشیدای روی یار خود

ملتمس[10] از فضل واحسان توئیم / از همه بگسسته خواهان توئیم

تو مدد کن تا که از اعدای دون / وارهیم ای داور بی چند وچون

ای برادر حال این منصوص[11] چون / یوسف واخوان او باشد کنون

بیان کردار برادران بی کردار با یوسف

[1] منکدر تیره شده
[2] ذلت ننگ
[3] حاسد رشك برنده
[4] سریع الانتقام زود کینه کشنده
[5] مقر جایگاه
[6] هفت وچار هفت آسمان وچهار عنصر
[7] زجاجه شیشه
[8] دنی پست
[9] غش وغل کینه
[10] ملتمس خواهش کننده
[11] منصوص نوشته و اسم برده شده

و در چاه انداختن انها و بهتان بکرك کفتن

ان برادرها و یوسف همعنان | کشتند با هم جانب صحرا روان

هر طرف رفتند از بهر شکار | همره انها شکار دو بیقرار

کرد یوسف را کرفتند ان خسان | تا کشندش از جسارت بی امان

کفت او اخر که ای یاران من | از چرا هستید قصد جان من

غیر خوبی چیست تقصیر شما | بکذرید از کشتنم بهر خدا

کر کشیدیم با پدر خواهید ما | کفت چه ای همرهان بیوفا

کر پدر کوید چه شد فرزند من | ان یکانه کوهر دلبند من

کر بکوید یوسفم کو ای خسان | در جواب او چه کوئید ان زمان

الغرض انها نمودندش اسیر | در چه افکندندش ان قوم شریر

در چه افکندندش انها از حسد | کشته راجع شامکه با حال بد

دید یعقوب ان پسرها همرهان | نیست کفت اخر چه شد ان جان جان

جمله اندر کریه و افغان شدند | در بیابان کشته و نالان شدند

کای پدر رفتیم از بهر شکار | او نشستی در میان ره کذار

یکدو ساعت دور از ایشان شدیم | بعد سوی ان حیات جان شدیم

ناکهان دیدیم کرکش خورده است | نیمه را خورده نیمه برده است

زد بسر یعقوب و شیون ها نمود | کاه افغان و کهی اوا نمود

کای بابای جان بابا چون شدی | چون شدی کز غصه در خون شدی

ای پدر کو ان رخ نیکوی تو | ای پدر کو نرکس جادوی تو

ای پدر کو قامت رعنای تو | ای پدر کو طلعت زیبای تو

ای پدر کو آن لبان شکرین | ای پدر کو آن جمال نازنین

ای پدر کو زلفکان تابدار | ای پدر وای از غمت دل بیقرار

ای پدر ای راحت جان پدر | ای پدر ایجان و ایمان پدر

دشمن تو روی نیکوی تو شد | دام راهت خم گیسوی تو شد

ای فغان از حقد و کینهٔ همرهان | ای فغان از سوء فعل حاسدان

ای پدر چون شد که کوکب دری بود | ای پدر در مهر با بابت نبود

ای پدر جان این برادرها تو را | عاقبت کردند در غم مبتلا

ای پدر ایجان و ای ایمان من | ای عزیز دل ایا جانان من

این حسودان با تو چون کردند چون | ای توان جان بابای حزون

آن پدر از هجر یوسف کور شد | در بکا از رنج و غم مغمور شد

آری آری ای که هستی ذوالنهی | تو بخوان این نکته را در انتهی

دشمن طاوسکان پر آمده | قاتل شاهنشهان فر آمده

دشمن یوسف جمال او شده | قاتل هر شه جلال او شده

چونکه یوسف را بچه انداختند | رایت تن پروری افراختند

بعد چندی یوسف از چه شد برون | شد عزیز و صاحب خیل و قشون

کو بچه افتاده بودی بی انیس | شد سپس بر کرسی عزت جلیس

صد هزاران همچو اخوانش غلام | بنده و عبد و عبیدش خاص و عام

خاص و عامش بنده درگه شدند | جان نثارش از که و از مه شدند

ای فغان از دست همراهان تو
ای فغان از کینهٔ اخوان تو

صد زلیخایش بجان شد خواستگار
کلرخان از عشق رویش بی قرار

عالمی دیوانه و حیران او
یکجهان مدهوش و سرگردان او

بهر استمداد تمعیش آمدند
آن برادرها و گردش صف زدند

بیان آنکه مظاهر اسماء الهی از اول مراسیر زنجیر غل و حسد اهل عالم‌اند چون زمانی بگذرد بمصداق کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله از چاه حقد عباد دست قدرت ربّ عباد برون آوردشان و از اوج ماه بگذرانند شادروان انسانیت را داره نمایند

مدتی که مظهر فیض احد
اوفتند اندر چه حقد و حسد

بعد چندی از عنایات اله
سر برآرد بگذرد از اوج ماه

شرق و غربش برده و بنده شوند
جمله دل از حبش آکنده شوند

این مه من که نبیّ محترم
زابتدا گوید ز نزد داورم

اهل عالم جمله منکر میشوند
کل به بیدای ضلالت میدوند

چون زمانی بگذرد از امر او
دوستدار او شود هر سو عدو

ای برادر تا که وقت باقیست
مست شو از جام و صهبای الست

بگذر از اهریمنان یار بیا
جانب خمخانه وحدت بیا

نقد جان بسپار و جام می بنوش
اندر آ مانند دریا در خروش

رقص رقصان پای کوبان کف زنان
گویانان که بوند اندر غمان

افرحوا یا قوم من خمر الفرح
اشربوا یا قوم من هذا القدح

اشربوا من راح قدس الانقطاع | سمعوا انواع انغام السماع

منقطع شو ای برادر تا بوی | بوی قدسی از غنای معنوی

منقطع شو تا شوی تو شادمان | شادمان شو شادمان شو شادمان

آنکه باشد منقطع از ماسوی | دائما در نعمت است و در غنا

آنکه نبود منقطع ای ذو نهی | دائما در درد و در رنجست و عنا

عشرت ار خواهی بیا شو منقطع | منقطع شو تا که گردی منتفع

منقطع شو تا به بینی عز و شان | ای عزیز من غنای جاودان

یکدر دنیا الم پر گیر و دار | تا در آسایت زنند بر جان شرار

خویش را از ذلت آمال دون | وارهان تا وقت داری ای جنون

ای برادر بهر دنیا غم مخور | تا کشی در غم تو از بهر شتر

حکایت آن جوان ساربان که از ثقالت حمل اشتری از وی مرد گریستن گرفت گفتندش آن قدر زاری ندارد که گریه‌ای گفت گریه من برای شتر نیست برای کرایه اوست

بود شخصی کش شتر بسیار بود | اشتران دایم بزیر بار بود

او همه ره از کرایه اشتران | منتفع میگشت بودی شادمان

از قضا یک اشتری زان جوان | مرد از بسیاری بار گران

این خبر دادند بران شخص راد | که بدان تو اشتر از کار افتاد

در فلان منزل فلان اشتر بمرد | لحم او را هر کسی خورد و ببرد

چون شنید این حرف آن مرد کار | گریه کرد از حرمان اشتر زار زار

کای شتر از بهر تو خونم روان — هست از چشمان بسان ناودان

چون شدی که مردی ای بهتر زجان — که من از مرگ تو هستم ناتوان

عاقلان گفتند اکنون غم مخور — از برای مرگ و نفی یک شتر

آنچه لا یبقی بود از بهر او — نی غمین شو نی ز نفی او بمو

گفت محزونم از آن روی جوان — که بدان اشتر شکیل و هم جوان

کر به من از جوانی او بود — کز پی محمول بودی مستعد

منتفع من از کرایه او بدم — زین تفکر در غم و اندُه شدم

حکایت آن رفیق که با من هم طریق بودی دائماً در امورات دنیوی فوق
کسب و غم او بودی چون دنیا بیش از مساعده نمودی با من ابو امنا زعیب میکشود

یک رفیقی داشتم کو دون دم — دائماً می بود بهر بیش و کم

روز و شب مانند بو تیمار بود — از برای هر دون غمخوار بود

نی ورا آرام بودی نی قرار — از پی دنیای دون کج مدار

بود دائم در غم و آه و فغان — از برای شوکت و عز جهان

گفتمش روزی که ایجان عزیز — چند کرده کار را بر خود عزیز

تا بکی غم بهر دنیای دنی — میخوری تو ای که خود جان منی

غم مخور بهر جهان بی وفا — زانکه عز و شوکتش را نی بقا

آنچه در عالم بود تحت فناست — وانکه فانی شد برا او کی اعتناست

چند هیچون طیر جلاله دوان — هستی از بهر قذار و استخوان

زخرف دنیا چو مردار آمده — طالبش چون سگ پدیدار آمده

طالب عز و جلال این جهان … هست ایجان برادرا بلهان
هین بهل از سر هوای فانیی … تا بکی ز امال و فکرت مانیی
حب دنیا تا محبت میبرد … ترك دنیا تا نعیمت میبرد
بکذری کر تو ز دنیا ایجوان … کی تملق کوئی از بی بخردان
در جوابم کرد اغاز این سخن … ای برادر ایکه هستی جان من
من نیم اندر غم دنیای دون … لیك بهر این خیالم بی سکون
کم چرا نبود مرا سنجاب خز … هم چرا ملبوس من نبود ز قز
یا چرا من چون قوام الملك را … نیستم از ملك و عز و جاه شاد
غصه و فکر من استاز این چنین … ارزوای جان پاك نازنین
کفتم اخر عمر تو اخر رسد … بکسلد این رشته حرص و حسد
کفت فکری کن که میترسم شوم … غرقه در دریای اندوه و الم

در نصیحت ان رفیق و حسن انقطاع و قناعت بداد خداوندی

کفتمش تو منقطع تا بنکری … عزت و جاه سرای دیکری
کو بپوشی چشم تو از این سراب … بکذرد از فضل حقت بو سراب
ای برادر دور از این مردار شو … زان سپس شادان و برخوردار شو
انقطاع صرف اینك پیشه کن … از خدای منتقم اندیشه کن
غم نباید خورد چون بیوه زنان … در زمانه از برای یك دو نان
شیر مردان حقایق باش تا … بشنوی تحسین ز سلطان عطا

دل ببر از حب دار پر جفا — تا کرد بر تو برو زد با دغا

کو قناعت تو نمائی ای پسر — کی بوی منّت تو از هر بی بصر

بکذر از مال و حرص شو قنوع — تا کر تو بینی اصول تد فروع

آنچه رزق تو بود آن میرسد — از خدای فرد و یزدان احد

رزق را پر میدهد روزی شن — تو متا زان اسب دو تیر زمان

آنکه قانع هست او آسوده است — وان حریصك دل ز غم آموده است

در جهان محتاج نبود هر قنوع — در غم و درد احتیاج است ان لوع

کر تو میخواهی که باشی شادمان — دل ز حرص آسوده فرما ای فلان

در قناعت راحت جانست و بس — کی ز حرص و از راحت یافت کس

کر تو مایل از پی آسایشی — خسته منما دل ز هر آلایشی

جمله الایش اند این جهان — تو بمثل نقش بر دیوار دان

من عجب دارم ز انان کم مدام — بهر دنیا بند محزون صبح و شام

من عجب دارم ز انان ای بصیر — کز پی دنیا شده استند حقیر

من عجب دارم ز هر شخص ولوع — ایو بر باد داد ندای قنوع

من عجب دارم ز انان کم چو من — بستهٔ دنیا ستند و ممتحن

کر تو خواهی عزت جان جاودان — خویش را از قید دنیا وارهان

این جهان و عز و شانش بی ثمر — هست ایجان باد در و کذر

کو کم محرومت ندارد از مآل — ای یار در کثرت مال و منال

کو خوری و هم خورانی بر کسان — معنی انسان ز تو کرد عیان

گونه چون آن موش لنگ بینوا — دانه محرومت نماید از غنا

قصه آن موش پرفن که در گرد نمودن حبوب مشغول بود و بیخبر از سیل ناگهانی که از دامنه کهسار رسید

قصه آن فارهٔ سارق بیار — تا که عبرت گیرد از وی هوشیار

تا بداند آنکه صاحب هوش هست — که مرا مقصد نه کار موش هست

بود موش لنگ بی هوشی که او — دائما در حرص بودی ای عمو

او بهر تدبیر و تزویری که بود — دانها از خانه ها او می ربود

کر یکی محزون دلخون معیل — داشتی انبان ارزن ای جلیل

موشک از حرصی که بودش ایجوان — میدرید انبان او را در شبان

دانه هائی می بتزویر و خیال — می ربود آن موش بیهوش و بال

کنج خانه خویش می اندوخت او — بچه گان خویش می آموخت او

دانه دانه با هزاران جست و خیز — می ربود از گندم و جو و مویز

خویش را امیدیا او صاحب منال — بیخبر میبود از سوء مآل

کاین متاعی را چه خسران در پی است — یا چه سیلی هالک جان وی است

عشرتی با بچه گان خویش داشت — از پی سرقت همی در پیش داشت

ناگهان سیلی رسید از کوهسار — شد روان در دامن کوه و صحار

خانهٔ آن موش گشته پر ز آب — موش و اتباعش هلاک و دل کباب

در مقام تنبیه و تنصیح بنوع محترم

تو چو آن موش پریشان دل مباش — از پی مال فقیران در تلاش

کم تلاش از بهر اموال حرام ای کسیکه نیست جز اینت مرام

مر ندانی سیل مرگت میرسد خوانه و بنیاد عمرت بر کند

از برای کو که ما دانیم این کی بدارایان دین ورزیم کین

چون رسد ما را اجل ای مؤمن کی دهد نفعی بما فرزند و زن

کی شویم از مال دنیا شادمان کی شویم از خان ومان اندر امان

کی زباغ وملك واموال ومنال بهره ور گردیم ای صاحب کمال

اینقدر دانم که از اعلی القصور عاقبت خواهیم رفتن سوی گور

گر بود ما را عمارات بلند میشود مطمور پست و ناپسند

گر که ما سازیم با عجی چون ارم کی دهد ما را نفع و سود جز ندم

ز اجتماع مال واموال ای پسر جز ندامت چیست ت اخر ثمر

واگذار این خاك بهر خاکیان رو بسوی کشور افلاکیان

مظهر فیض خدای ذو لباب قال دع التراب لاهل التراب

خاك ناپاك است جای پاك جو کن همی سوی شه افلاك رو

بلبل آسا جو بشاخ گل مکان خاك را بگذار بهر خاکیان

این جهان سر تا بسر آب گل است ابلهاست آنکو بگل مایل است

سعی این عالم ندامت آورد سعی آن عالم شهامت آورد

سعی کن تو از برای آخرت که بود دنیا بمر نیران آخرت

ترسم آنکه عمر تو آخر رسد عاصفات مرگ بر تو بر وزد

باکف خالی روی سوی مزار روح تو گریان و نالان زار زار

اشاره بقول حضرت مولانا امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام که دع التراب لاهل التراب

کرد آدم بی ثمر میباشد آن | گریه و زاری و آن آه و فغان
پس بیا بشنو ز من این نصح را | گر توئی از اهل ایمان و وفا
تا توانی بد ز طاعت کار تا | سبز گردد در جهان لا یری
تا توانی دل ز ریب و التباس | هم ز ظن و وهم و وسواس و قیاس
پاک کن تا نور شمس معنوی | در تو گردد منجلی ای مولوی
زانکه این دل خانه حق آمده | خواند را زان زیب و رونق آمده
تا جدار خانه میباشد حجاب | کی بتابد اندر آنجا آفتاب
تا نباشد روزنی کی میدمد | در دلت انوار خورشید احد
دل بدار آسوده ز احجاب غلیظ | تا ببینی جلوه قدس حفیظ
دل چو آئینه بود حفظش نما | از غبار کینه و ریب و ریا
حفظ کن دل از وساوس و ز ظنون | تا شود شمس بقا بیت رهنمون
قلب مؤمن جای رحمن آمده | لیک اکنون منزل شیطان شده
هست شیطان بغض و کین اولیا | گر بود اندر دلت ای بیحیا
اولیا را شو محب و جان فشان | نی که بر چیزی بقصد جانشان
اولیا در هر زمانی ای پسر | مبتلا هستند در ظلم بشر
آنکه حق بشناخت ایشانش بگو | صاحب ایمان و ایقانش بگو
وانکه از روی تخطی ناسپاس | باشد و باشد حقیقت ناشناس
تو ورا دارای ایمانش مدان | گر بود دارای عز و جاه و شان
او خطاکار و شرارت پیشه است | از خداوندش کجا اندیشه است

تو مدان انسانش ای نیکو سیر — زانکه او جسته است خوی گاو و خر

بلکه از گاو و خران است و اضل — این بیان گفتم بعنوان مثل

اشاره بآیه یا ایها المزمل و بیان آنکه حقایق مقدس انبیا و اولیا لاحد کل مبارکه انها دعا لمرحد است

کن تدبر تا شناسی ای کریم — شاه را در پرنیان یا در گلیم

شاه لاحد وین گلیم و پرنیان — حد بود شه را تو محدودش مدان

شمس لاحد است و ایامش حدود — پس مدانش بسته حد و قیود

عطر گل خود لاحد است و برگ و گل — حد بود جانا تو اینک هوشدار

روح لاحد این بدن را حد بدان — کی بود محدود دان ای نکته دان

انبیا لاحد و هیکلها حدود — ای برادر دیده را باید گشود

گو چه در اینجا لمرنا سوتی اند — جملگی در مرکز لاهوتی اند

گر کسی گوید بامر کردگار — قائم استم تو بمن اقرار دار

تو اگر دیدی کرا او راپی روان — شد عیان از هر قبیله ایفلان

تو مکن استیزه با او ای عزیز — از عداوت خون خاصانش مریز

منکری گو تو زامر او بدان — تا و ردا نکار تو او را زیان

امر او از مرکز غیب آمده — نصرتش از شاه لاریب آمده

من جنود لم تروها ای پسر — او مظفر هست و نی او را ضرر

الذین یحاجون فی الله من بعد ما استجیب له حجتهم داحضة

گفت در قران خدای انس و جان — گر کسی را تو بدیدی پی روان

حجت تو داحض و باطل شود | حجت او بالغ و کامل بود
باطلی با حق کجا تانی ستیز | باش تو آسوده آب خود مریز
او چو باد عاصفست و تو هیچ | تو نداری هیچ و او دارد حجج
حجت کافی ز دادار آورد | ابلهاست انکو که انکار آورد
لاابالی لاابالی تا بکی | میدوی در تیه گمراهی و غی
پنبه غفلت ز گوش خود برار | تا نیوشی تو ندای کردکار
پرده اوهام را از چشم دل | بردر ای خفته میان آب و گل
چشم و دل را از رمد محفوظ دار | قلب خود را از حسد محفوظ دار
تا ببینی آنچه را نادیده‌ای | بشنوی رازی که تو نشنیده‌ای
باده نوشی که جانها مست اوست | دلبری بینی که دل پابست اوست
گلستانی بنگری پر یاسمین | دلبری بینی لطیف و نازنین
دلبری بینی که در گیسوی او | صد هزاران دل اسیرست ای عمو
جانها از عشق او بینی فدا | ای برادر بگذر از جان و بیا
جان فدای خسرو خوبان نما | دل فدای شاه مه رویان نما
جان برو ده دستگیر و کف زنان | کن فدای آن مه روشن روان
تا بگویندت که خوش جان باختی | رو بسوی حق زدونان تاختی
دل بریدی تو ز خاک و خاکیان | از مکان رفتی بسوی لامکان
بس نشا اکنون ز ایضاح سخن | لب ببند و خویش را خاموش کن
تو مگو بسیار زین راز نهان | زانکه آذانست سنگین و گران

ای بسا اذان کر زاوهام ظنون | نشنود او صوت حق بیچند و چون
گوش بوجهل از نبی بودی اصم | می شنیدی صوت حق را لاجرم
چونکه او ناآزموده شد جهول | گشت در ایذای احمد او عجول
گر کسی ناآزموده کار کرد | خویشتن را خوار و بیمقدار کرد

حکایت قزان اردبیلی و کشتن او خواهر خود را

در جریده دیده ام این روزها | کار زشت پست از یک بی نهی
یک جوان کز اردبیلش بد مکان | نام محسن نشتا و بودی قزان
چابک و چالاک و تند و تیز خیز | خام و بیعقل و هرون و پر ستیز
دائماً او مست لا یعقل بدی | گر زگر یس عقل بیجا صل بدی
رفت روزی سوی خانهٔ خال خویش | خانهٔ آن خال کج اقبال خویش
خال گفتش هیچ دانی ای پسر | خواهرت باشد بید کاری سمر
با فلان یک نوکر پست شما | نرد عشقی باختها ان بی حیا
باکره بوده کنون آبستن است | پا ربود او دخت این لحظه بنست
این عمل باشد بسی شوم و ذلیل | بهر ما در نزد خلق اردبیل
چونکه بشنید این سخن را زو قزان | خشمکین شد جانب خانه روان
خانهٔ خلوت خواهر خود را بدید | دست برد شنه بسوی او دوید
گفت خواهر کای برادر از چرا | دشنه بردی بهر کشتن گو ماجرا
گفت بشنیدم تو با لالای ما | واه داری ای خبیث بی حیا
خالویم گفتا که آبستن شدی | دختری بودی و ایشک زن شدی

کفت خواهر کای برادر حوصله | کن بیا ور نزد من یك قابله

تا کە بدهد او تمیز و صدق حال | بر تو کوید هم بکوید او بخال

ان پسر کفتا کە اکنون لب ببند | حیله کم کن ژاژ کم کو ای لوند

خال ما هرکز نمیکوید دروغ | کە فلان کرده است نی مثل تو دوغ

کشتنت واجب بود اکنون بمن | تا نباشی ننك من اندر زمن

کفت با تو یك وصیت باشدم | ای عزیز جان براو ار شدم

بوسه بر غبغبت خواهم زنم | بعد ازان اقدام کن در کشتنم

چونکه دختر شد براو را معتنق | رفت از هوش و شد اندم مختنق

اعتناق و اختناقش از صفا | بود نی از حیله و خدع و ریا

ان برادر کیسوانش را فکند | بر بحلق خواهر بی چون و چند

ان قدر بکشید کە او جان بداد | شد دوان سوی پدر خندان و شاد

کفت با با خواهر خود کشته ام | مرو او در خون خود اغشته ام

کفت کشتی بهر چه ان بیکنا | ای خدا روی تو را سازد سیا

کفت خال من چنین ذکری نمود | ورنه من را قصد قتل او نبود

ان پدر کفتا کە ای بی ازمود | خال تو بی ازمودی چون تو بود

شد پدر پر اه و افغان و وله | زود اورد نزدیك زن قابله

قابله دید و بکفتا دختر است | این مقولات از جوانی ابتر است

ان پسر کشته پشیمان و نزار | شد بزندان حکومت او دچار

در مقام نصیحت و موعظه کوید

قابله: زنی کە علم مخصوص در فروج ارحام نسان دارد

لوند: زن زنیا ر شوخ

مختنق: انکه راه نفس تنفس ... کسی کە ... خفق کرید

خدع: جمع خدعه

ای برادر بشنو از من این سخن | نا زموده هیچ کاری را مکن
تو چو ان خال و جوان کند هوش | تا نفهمی در قصاص کس مکوش
چون ندانی خود سرا نداسب را | تو مستان زان درمیادین جفا
خود سری از شهوت دون آمده | جهل تو از شهوت افزون آمده
هان بیا و شهوتا زخود دور کن | خویش را از عقل غرق نور کن
ای مرید مستیت از شهوت است | واین همه بد مستیت از نخوت است
ناشی از شهوت بود هر فعل کیست | صاحب شهوت کم باشد خود پرست
خودستائی خود پرستی را بهل | ایکه عمر تو فزون شد از جهل
خودستائی کار ابلیس است بس | خودستائی میکند کلو چو خس
لاجرم ابلیس را این حال بود | خودستائیدن ورا احوال بود
حرف نا سنجیده رسوائیش نمود | پست در دنیا و عقبایش نمود
کر نمی کفتا و کر هستا ای زخاک | خلقت من آمده اینک زنار
ور مر این خودبینی او میکردی | میشدی مردود شاهنشاه حق
کر خضوع و در خشوع عش پیشه بود | یا زحق داور دش اندیشه بود
کر فروتن بودی آن کمراه خام | کی از او میکشت ظاهر این کلام
اهل عالم را اکر بودی خشوع | ور بدانها را تواضع یا خضوع
کی ز انوار حقیقت از شقا | محترز بودند از روی صفا
ای برادر که تماشیل از مکان | هست معنی تو بخواه از لامکان
از مثل سوی ممثل تو بتاز | اسب خود در تیه نقصان کم کراز

جستجو جستجو پیش تا بشنوی
رمزی از دلدار قدس معنوی

هرچه داری دیز الحفظ بیا
تا شوی تو عارف شاه بقا

گر نیزی انچه دارا بوده
خود بده انصاف کی آسوده ئی

حکایت کیسهٔ زر یافتن و انداختن شخص مجرد و بودن عاشق شخص غیر مجرد

یک مجرد عابد اندر راه بود
از کنوز معنوی آگاه بود

راه دان بوده است و دور ده میکند
کیسهٔ زر یافت زود او را هشت

گفت ای زر تو ضرر بهر منی
ره زنی ابلیسی و اهریمنی

همچو برق از وی گذشت آن نیکخو
پس شتابان شد بره تسبیح گو

تا بچشمهٔ آب صافی در رسید
ساعتی بنشست و قدری آرمید

گشت فارغ از زر و بیم و ضرر
آن جوان پاکباز خوش سیر

ای اوی کر بیزی وهم و ظن
بشنوی اسرار معنوی اچو من

پوده اوهام را یکسر بدر
تا شوی در بحر عرفان غوطه ور

دیز تو از خود ثقالات ای کیا
تا پری چون طیر در اوج سما

گر شوی فارغ ز هر اهریمنی
در رسی تو عاقبت بر مامنی

ورنگردی دور زین نفس شرور
دائما در رخوت استی و فتور

دور شو تو ای برادر از سقوط
تا سلامت بگذری زین تیر لوط

شربتی در نوش از بحر صفا
تا شود همین مشتری تو خدا

مشتریی جو که جویانت بود
همدم آغاز و پایانت بود

انا لله و انا الیه راجعون
ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة

مشتری خویش را جان پرست   عشق دو معشوق در یک دل بدست
مشتری اعاشقان جان فشان   یا فتند و جو تو از ایشان نشان
مشتری دیدند و با هر مشتری   از وفا انها نکرده همسری
هر کسی کو دور شد زان مشتری   ان زمان شد مشتری هم زان بری
ماند حسرت بر حریصان ای جوان   کم شده ان مشتری زانها نهان
حالیا از ان مجرد باز کو   بعد از ان بیچاره پر از کو
ان مجرد کیسهٔ عقبان بدید   حب و مهر خویش را از ان برید
راحت و اسوده فارغ بال شد   وان حریصک در غم و اضلال شد
ان حریصک در گذشت و دید زود   حالی در شد ندید الا ضرر
ان حریص بی‌نواز دیر کرفت   خائف و خاتق روان و در شکفت
بیم او در هر قدم افزون ز پیش   کشت و شد محزون و دلخون و پریش
زهره‌اش شد ذوب و دل لرزان ز خوف   چون جوانرا دید کرد شکر و طوف
کفت ای یلدرشم پیر نا توان   امدم زین راه پر بیم و فغان
راه پر خوف است و بیم و ترسناک   زین جهت باشد مرا بیم هلاک
سوختم از نار خوف و ترس و بیم   اندرین نارم پریشان دل دو نیم
دل دو نیم و مرغ انسا پر زنان   جان پر از بیم است جسم ناتوان
ان مجرد کفت ای بیچاره مرد   انچه دیده من تو داری بازکرد
تا توان داری که من هستم ورا   دائم اندر بیم و خوف و عنا
بکذر از او همچو من اسوده شو   پس بلا خوف اندرین ره تیز رو

او نهشتان زر و از او درگذشت ‌‌ ‌ ‌ پر قلق گشت او در آن صحرا و دشت

گفت این شخص ار نبودی مستخف ‌ ‌ ‌ بر درش بودی غلامان صف بصف

دمبدم توبیخ بر او میننمود ‌ ‌ ‌ خویش را زان زر نهشتن میستود

روبشنعت گر برا زبود

خودستائی کم نما ای بیحیا ‌ ‌ ‌ کو مجرد هست و تو اندر بلا

او گذشتست از زر و عز و شرف ‌ ‌ ‌ تو اسیری در غم آب و علف

او گذشت از عمارات و قصور ‌ ‌ ‌ تو هماره در زوایای قصور

او گذشت از شئونات و منال ‌ ‌ ‌ لیک تو محرومی از حسن مآل

او نه زر دارد نه بیم از هر دغل ‌ ‌ ‌ تو ز زر مانند خر اندر وحل

او ز دنیا دگر یزد و در گذرد ‌ ‌ ‌ تو ز عقبا میگریزی ای پسر

او چو بلبل در گلستانش مطار ‌ ‌ ‌ تو چو زاغ و بهر ستخوان بیقرار

سلوت او هست ز استغنا ولی ‌ ‌ ‌ تو ز حرص خویشتن خونین دلی

او هماره خرم و بشاش و شوخ ‌ ‌ ‌ تو سراسر بستر سنگ و کلوخ

او مدام از راح راحت میچشد ‌ ‌ ‌ تو همیشه در غمی از نیک و بد

او اسیر مشتری خویشتن ‌ ‌ ‌ تو اسیر شهوتی ای ممتحن

او بسوی مشتری خود روان ‌ ‌ ‌ تو همی از مشتری خود رمان

سیر او تا جنت اعلا ستی ‌ ‌ ‌ قاب قوسین است و او ادناستی

سیر تو تا حیز ادنی بود ‌ ‌ ‌ این کجا در پیش آن زیبا بود

همچو او بیخود شو و خود را بیاب ‌ ‌ ‌ تا شوی آسوده از درد ای جناب

گرفتار شدن حریص در دست دزدان

زر بهشت و دید از آن زر ضرر — عاقبت زر زد بجان او شرر

ره گرفت و در بیابان رفت او — تا رسید آن مرد بر قومی عدو

گرد او بگرفته دزدان دغا — او ز حب زر بدی در ابتلا

دزدها از بهر زر خمیازه کش — او ز ترس دزدها در کشمکش

ناله کرد و داد و فریادی نمود — داد و فریادش ندادی هیچ سود

زر گرفتند از وی و کشتی نزار — انکه دارا بود از بی شمار

از حیات خویشتن محروم شد — مال وی بر دزدها مقسوم شد

بعد چندی آن مجرد شد روان — جانب مقصد بدون خوف جان

تا بدزدان در رسید آن پرهنر — همچو باد او در گذشت از شور و شر

گو که آن شخص حریص بی وقار — بد مجرد کی شدی مقهور و زار

گر مجرد بود آن شوم ضلول — کی شدی در دست آن دزدان قتول

آن مجرد ز انقطاع خویشتن — جان سلامت برد او سوی وطن

ای برادر مرغ از تن را بکش — تا نگشته ضخم جسم و رو ترش

شو قنوع و هم مجرد تا شوی — ایمن از دزدان راه معنوی

با کمال زیرکی ای پاکباز — خویش را از دام حرص آزاد ساز

تا نگردی فارغ از نفس پلید — کی شود الطاف رحمانت مزید

تا نبری ای پسر داد استی — کی رهی در جنت اعلا ستی

تا توئی در دام شهوت مبتلا — کی ترا باشد عروج و اعتلا

تا ترا باشد هوی ها و هوس | همچو تار عنکبوتی و مگس
تا ترا دل در غم الایثار است | کی ترا ای جان من آسایش است
راحت جان گر طمع داری بیا | در گذر از نفس شوم بی حیا
راه حق جوی و پی پاکان بگیر | زان سپس جو عزلت از قوم شریر

بیان دعاوی مظاهر مقدسه حق و دعوت آنها خلق را

دعوت حق خود قل او و ز تو هست | تو بجو او را نه ای گر خود پرست
این ندای او ورا باشد گواه | انه قد جاء من عند الاله
قد اتی الموعود من غیب البقا | للحیات الخلق فی دار الفنا
قد اتاکم من سماء الامر من | روح بخشاید شما را در زمن
فاض فیض العام من غیم الفضا | عجلوا یا قوم الی بحر الوصال
آمدم از مکمن غیب بقا | تا ببخشم روح بر ارض و سما
آمدم از آسمان امر حق | تا بگیرند عارفان از من سبق
آمدم تا وارهانم خلق را | از ضلال و بغض و عدوان و غوی
آمدم تا جود و احسانی کنم | جود و احسان فراوانی کنم
آمدم تا وارهانم از قیود | یعنی از اهواء این نفس جحود
آمدم تا خلق را احیا کنم | کورها را از کرم بینا کنم
آمدم تا از وجود من جدا | خار گردد دور از گل ای کیا
آمدم تا فرق یابد متقی | از کسی کو را بود نفس شقی

آمدم تا کور بینا ای اخا | کردد از ظلمها رامن جدا
آمدم تا واخرمتان از سخوط | سوی جنت تان برم زین تیر لوط
آمدم تا بنکوی از من عطا | وارهید از نفس پر جور و جفا
آمدم تا روح ایمانتان دهم | عزت لاحد و پایانتان دهم
روح ایمان مصعد ارواح هست | چون نباشد این بود ارواح پست
کو نباشد این سر روح دیکرت | کی نکه دارد ز سوز آذرت
چون نداری روح ایمان ای پسر | مرده کو زنده آئی در نظر
کو نداری این ایا ای ذوفنون | همچو حیوان در چرائی بی سکون
روح ایمان شاد مانت میکند | عارف رمز نهانت میکند
روح ایمان جو کن تا خرم شوی | با طبیب درد خود همدم شوی
روح ایمان زنده سازد مر ترا | خرم و فرخنده سازد مر ترا
روح ایمان چیست قرآن بمن | هست انوار تو جان ای مؤمن
مظهر حق باد وصد مهر و کرم | امر خود اظهار دارد بر امم
از ظهور مظهر حق میشود | منفصل از یکدیکر هر نیک و بد

بیان آنکه قبل از آفتاب الوان مختلفه را تمیز نتوان داد و چون آفتاب حقیقت در هر عصر و زمان جلوه نماید الوان مختلفه هر یک خود را مینماید

جلوه آنها چو جلوه آفتاب | کاشف هر رنک هست ای فولنبا
چون نباشد آفتاب آسمان | جلوه و نما و رنکها باشد نهان

چونکه

چونکه شب باشد نداني اي رشيد — زردي از سرخي سياهي از سفيد

هم نداني سبز را از نيلگون — هم نداني اي از رنگا دكون

بي ظهور شمس كي داني نكو — اصفر و احمر كدامست اي عمو

پردهٔ نقاشي پر خط و خال — شب تو را يكسان نمايد زرد و آل

چون بتابد شمس داني كه كدام — زرد گون يا نيلگون است اي كرام

چون برآيد آفتاب پر ز نور — ميشود معلوم هر بينا ز كور

بي ظهور نور كي بد هم تميز — ديده جو را اي برادر از مويز

همچنان كز شمس ظاهر ميشود — رنگهاي دلكش نيكو ز بد

ميشود از شمس معني هم عيان — رنگهاي نيك از بدهاي جوان

تو اگر نيكي پي نيكان بگير — ور بدي رو با بدان اندر سعير

گر حقيقت جو ستي حق جوي باش — رو بسوي آن شه بي سوي باش

گر تو خواهي سرفرازي در زمن — خويش را آسوده دار از اهرمن

ور تو خواهي لذت جان اي جوان — دل ببر از نقل و قول اين و آن

اين بدان چون شمس قدس لامعم — باشد اندر غيب مكان طالعم

جمله عالم جلوه نيكو كند — كس نميداند نكويان را ز بد

چون شود ظاهر هويدا ميشود — رنگ بد از خوب پيدا ميشود

پس بيا و پاك از ناپاك شو — فارغ از دام خس و خاشاك شو

خويش را آسوده دار از غل و غش — دور شو از گير و دار و كشمكش

پاي كوبان خالي از پندار شو — كف زنان در جرگه ابرار شو

اصفر: زرد — احمر: سرخ

سعير: بمعناي جهنم

رقص و رقصان جان فدای یار کن — خویش را آسوده از اغیار کن

نیست شو از خویش تا گردی تو هست — مینماید دعوی هستیت پست

نیستی سرمایه هستی بود — هستی تو مایهٔ پستی بود

نفست از اظهار هستی پست شد — هستی بیهوده اش پابست شد

بند هستی را ز گردن باز کن — همچو مرغان چمن پرواز کن

تا رسی بر هستی بیحد و مر — عالم انوار بینی سر بسر

تا نگردی فانی از هستی کجا — بر تو تابد شمس احسان و عطا

یعنی اول نیست شو آنگاه هست — هست بعد از نیستی لا یوصف است

اینچنین هستی دوامش تا ابد — هست باقی ای عزیز معتمد

پیش از الا لا بود ای مرد راه — شو تو لا تا بنگری انوار شاه

در ره جانبازی شاه مهان — خویش را از قید دنیا وارهان

خویش را آماده پای دار دار — رو بسوی رحمت دادار دار

گو بدار غم زنندت ای برادر — سر برآری از گریبان نگار

گر کند در نار افکندت این عوام — نار بر تو میشود بردا سلام

یا گر اندازندت اندر قعر چاه — سر برآری بگذری از اوج ماه

زانچه تو بشنیده‌ئی و دیده‌ئی — هم از آن چیزی که خود بگزیده‌ئی

در گذر مردانه تا تو بنگری — طلعت زیبای خوب دلبری

دلبری بینی که جمله دلبران — هر طرف دارند جان و دل بر آن

دلبری بینی که از غنج و دلال — زیر سم توسنش جان پایمال

روح ایمان سوی این یارت کشد — روح حیوان تا سوی نارت کشد

روح ایمان همچو بلبل نغمه خوان — روح حیوان چون کلاغ تیره جان

روح ایمان جان بجانان باختن — روح حیوان با جهالت ساختن

روح ایمان باقی و دائم بود — روح حیوان با غمی و نائم بود

روح ایمان زنده باشد تا ابد — روح حیوان فانی است ای معتمد

بیان آنکه روح ایمان سبب نجات ابدی و حیات سرمدی است و الا آنهائیکه بروح ایمانی زنده نشده چون مردگان بی روحند

گر یهودی گفت نک من زنده ام — روح ایمان را کنون دارنده ام

در جوابش گو که ای بیچاره خیز — لب بر بند و آبروی خود مریز

داشتی تو روح ایمان چون عیان — کشت موسی تو بمردی از زمان

زنده بودی تا که موسی در ظهور — آمد و مردی شدی زاهل قبور

داشتی جان و ز جانداران بدی — چون نداری آن ز مرداران شدی

گر بگوید زنده ام گو کاذبی — تو حیات ظاهری را طالبی

این حیات تو ز تن باشد نه روح — جانت اندر زنده است نی فتوح

این حیات ظاهر تو بی ثبات — هست و هستی تو همواره در ممات

این حیات ظاهری باشد سراب — از سراب ای تشنه کم جوی آب

این حیات ظاهری کشته و موت — درک کن که کرد اینوقت تو فوت

یا یهودی گو بگوید زنده ام — صاحب جانستم و پاینده ام

درجوابش گو تو ای بیچاره مرد — چند کوبی اهن خود سرسرد

داشتی جان تا نشد عیسی عیان — چون عیان شد تو شدی بیجان بدان

چون درامرش کردی انکار وجفا — روح از تو سلب شد ای بیوفا

یعنی چون ایمان نیاوردی بدان — مرده گشتی تو شدی بی روح وجان

ور درامرش داشتی صدق وصفا — حیّ بدی زین بُدی ای بانوا

بگذر از بیهوشی و هشدار امش — نفس رهزن را تو مردانه بکش

نفس اماره بسؤ است ای پسر — سر ببر او را اگر داری هنر

نفس اماره ترا بدهد فریب — هان بکش این نفس بی صبر وشکیب

لشکر نفس است جهل و بغض وکین — ای برادر چشم بگشا و ببین

می برد نفس از برایت طبع سیر — چون خوری رسوا شوی اندر مسیر

طبع سیر شر را تو خوردی سیر چون — از خجالت میشوی تو سرنگون

بُو طبع تو عملهای قبیح — که شود معلوم پو یا و سطیح

کو غافل هستی ای مرد عزیز — از ضیافتهای نفست در گریز

او عدوی تو تو پنداریش دوست — مینماید دوست لیکن او عدوست

او عدو هست و ترا بیجان کند — سرنگون در چاهت او ویران کند

گرگ هست و میدرد اندام تو — کم کند در کشور جهان نام تو

هیچ بشنیدی که گرگی بره را — او کند مهمانی از مهر و وفا

نی فنا و را امید بد با صد فریب — بره بیهوش است و غافل ای لبیب

نفس اماره تو خون خواری بود — گرگ مکار ستمکاری بود

ازپی مهمانی نفست مرو | تا بلند از تو نگردد آه و غو
راحت جان گر تو خواهی ای پسر | از مضیف و از طعام وی گذر
در گذر مردانه از دام هوا | چون عقاب اوج جانان پر کشا
پر بگیر از عالم خاکی که تا | بنگری در عالم وحدت بها
بنگری تو یک جهانی مستنیر | شمسها تابان قمرها بس منیر
تو خود فارغ ز آب و گل نما | تا بپری سوی اقلیم بقا
چونکه فارغ پرت از آب و گلست | شاهی کون و مکانت حاصلست
چون شوی آزاد از این آب و گل | بنگری تائید جانان متصل
چون ببری دل ز دام و دانهان | بنگری پنهانیان را در عیان
هیچ از تو نبود اندر مستتر | میشوی از فضل و دانش مشتهر
گر گدا هستی شهنشه میشوی | برگزیده برگه و مه میشوی
گر بقعر چه اسیر و ناتوان | هستی اندر بکنهی ز فرقدان
گر تویی محتاج مستغنی شوی | واقف اسرار و هم معنی شوی
هان بکش تو شهوت مردود را | تا ببینی شاهد و مشهود را
این ببینی واضح که چون شب شد نهان | جلوه خورشید میگردد عیان
واین مبرهن چونکه بگریزد ظلم | نور از مه سوی افرازد علم
چون رود از خانه بیرون اهرمن | جلوه بنماید جمال یار من
از سرای تو چو بیرون رفت دد | بنگری اندر جمال یار خود
حب آب و خاک را از دل برون | کن که تا گردد الهت رهنمون

مضیف: میزبان
عقاب: ...
کون: جهان
الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا

مثل مظاهر الهی مثل چاووش که مرده‌ها را از هنگام وصول بحق ندا نمایند

انبیا خود ره نمایان حقند / که جهان جان و دل را رونقند

چاوشان روضه قدسا نیند / خالصان در که جانا نیند

از پی این چاوشان رو تا شوی / روشن از انوار قدس معنوی

همان با این چاوش مکن چالیش تو / تا نگردی در غم و دلریش تو

کور وی تو از پی این چاوشان / فرق دانی از زمین تا فرقدان

حاجیان خوابیده چاوش از وفا / هست بیدار این بدان ای ذونها

تا کهان گوید با آواز بلند / که بخیزید از ذلیل و ارجمند

ها بخیزید و نخسبید این زمان / که روانم من سوی مقصود هان

گر بیائید از پی من میرسید / بوئی از آن روضه قدس جدید

باز ای خسبیده کان از جا جهید / وقت بیداریست اکنون نغنوید

خواب تا کی وقت بیداری بود / وقت بیداری و هشیاری بود

حاجیان از خواب برخیزید تا / من شما را کردم ایدون رهنما

خواب تا کی همان بود وقت سفر / از فریب خواب غفلت الحذر

گر نیائید از پی من می‌شوید / خسته از ایذاء هر دزد پلید

فرقه بیدار و ره پویا شدند / خوقمرد در خواب و اندر غفلتند

جمعی اندر چالش و جنگ و وغا / که بود بیوقت اکنون این صدا

هر که باشد پاک جان از جا جهد / سوی آواز آن او او آ دود

وانکه باشد ره رو او خیزد زجا / می شتابد با شعف سوی ندا

همره چاووش میگردد روان / تا رسد بر ارض مقصود ای جوان

انکه اندر خواب باشد می بود / در همان ویرانه خفته تا ابد

انکه در چالیش با چاووشهان / هست این دان کو بود اندر زیان

تا نبرّی دل زدام و دانه که / می بری ره جانب رضوان حق

کر هوای شهر مقصودت بود / دل ببر از این و آن ای معتمد

تا بکی گوئی توای بیهوده خوان / کاین بود آقا فلان وان فلان

تا ترا باشد نظر بر این و آن / هستی اندر ظلمت غم جاودان

تا چو من در بند این آب و گلی / از زروع معرفت بیحاصلی

تا بمثل چون منی ظاهر پرست / قلب تو از ظن و از شهوت پراست

کی شوی واصل بشهر معرفت / هائمی در رتبهٔ ذل حیران صفت

هان تو بگذر زین سرای بیم و باک / تا رسی اندر سرائی تابناک

عالمی جو کش بقا اندر بقاست / نور در نور و صفا اندر صفاست

کر تو وصل یار جوئی ای نزار / خویش را از خواب غفلت بازدار

هان مرو در خواب چون آن نازنین / آید و بیند چو در خوابت یقین

میرود از نزد تو دامن فشان / تو شوی در فرقتش بر سر زنان

حکایت نزار کردن عاشق و وعدهٔ وصل دادن معشوقه باو و بخواب افتادن عاشق

عاشقی از بهر معشوقی عزیز / بود دایم بیقرار و اشک ریز

شعف: سرور و خوشی
ارض مقصود: خانهٔ خدا
شهر مقصود: شهر وصال است
بهمان: فلان
هائم: حیران
نزار: لاغر و زار
ذل: خواری

از پی وصل نگار خوش خرام / بود اندر آه و افغان صبح و شام

از غم یار عزیز خود همی / بود اندر درد و رنج و ماتمی

گریه و افغان و غوغا داشتی / بهر وصل یار او آ داشتی

بد مر او را دل کباب و سینه ریش / از غم دلدار روح افزای خویش

شد ز شوق یار از خانه برون / گفت ای دادار و ای ره نمون

درد دل من از غم یار است درد / جسم رنجور آمد و رخسار زرد

چون شود گر بر وصال آن نگار / در رسم با حال و احوالی نزار

اندر این غم بود گریان ره سپر / تا فتادش در گلستانی گذر

های هائی داشت از عشق نگار / وای وائی مینمود او زار زار

داشت معشوقش بقصر باغ جا / دید کان عاشق کشد از دل نوا

گفت وقت امتحانش در رسید / هم ورا بدهم ز وصل خود نوید

گر که عاشق هست و عشقش صادقست / مژده وصلش دهم کو مائق است

عزم کرد از قصر و سوی او بشد / گفت اکنون آیدت خود یار خود

گرد از رخسار عاشق بر گرفت / عاشق بیچاره ماند اندر شگفت

گفت هان شو شادمان کاکنون رسید / آنکه جان از غمزه زار گانت برید

آمدم تا وارهانم مر ترا / زین غم و اندوه و زین رنج و عنا

آمدم تا با تو کردم هم زبان / هم ز وصلت سازم اکنون شادمان

لیک شرط وصل من بیداری است / اندرین شب کایدت دلدار مست

انتها ز فرصتم چون دست داد / سوی تو آیم که تا یابی مراد

الحذر از خواب غفلت الحذر ‌‌‌‌ الحذر ثم الحذر ثم الحذر

کر ووی در خواب بکر بزم تو ‌‌‌‌ از نغیر آندر آ و بزم بتو

خواب را بگذار هان بیدار باش ‌‌‌‌ بی هشی بگذار و هین هشیار باش

تا ببینی کام دل از من همی ‌‌‌‌ کردی آزاده تو از هر ماتمی

جانت آسوده شود از درد و غم ‌‌‌‌ از وصال من برافرازی علم

فرقتت تبدیل گردد بر وصال ‌‌‌‌ کور وی خواب این وصال است محال

بلکه در زندان تو را بدهم مقر ‌‌‌‌ تا که بدهی جان روی اندر سقر

آنچه باید گفت آن معشوق راد ‌‌‌‌ گشت عاشق از نوید وصل شاد

رفت آن مه چهرهٔ سیمین بدن ‌‌‌‌ جانب قصر و مکان خویشتن

ماند آن عاشق غمین و دل پریش ‌‌‌‌ منتظر از بهر وصل یار خویش

کای خدا کی آید آن دلدار من ‌‌‌‌ کر ببیند آه آتش بار من

در دل من آتشی از انتظار ‌‌‌‌ بار الها این زمان دارد شرار

انتظارم میکشد کی میرسد ‌‌‌‌ آنکه بر خورشید طعنه میزند

یک دو پاس از شب گذشت و خواب سخت ‌‌‌‌ در ربود از راهم از سستی بخت

شد بخواب و خور خوری زاو پدید ‌‌‌‌ ناگهان آن یار مه سیما رسید

دید کو خوابست و بیدار نیش ‌‌‌‌ محو و مدهوش است و هشیار نیش

گفت ای بیچاره خوابی خواب باش ‌‌‌‌ از عذاب بعد من بی تاب باش

با دل اندوه گین آن سیمتن ‌‌‌‌ باز گشت اندر مکان خویشتن

صبح چون ستارهٔ گیتی فروز ‌‌‌‌ شد عیان شب شد نهان و گشت روز

سر برآورد او زخواب و بنگرید | صدق قول یار دعنا و نوید
زد بسر افغان زخواب خود نمود | باب غم را باز بر خود بر گشود
کای دریغا ای دریغا ای دریغ | ماه من شد باز پنهان زیر میغ
ای فغان از خواب غفلت ای فغان | ای فغان از رنج بیحد و گران
آه و افغان از تغافلهای من | از تکاسل و از تکاهلهای من
غفلتم در کشمکش افکنده است | جان بغم دل در طپش افکنده است

در ذم از غفلت است که تمام زیان و خسران از اوست

غفلت انسان را بحسبان میبرد | غفلت انسان را بر نیران میبرد
ما اگر غفلت نورزیم ای پسر | کی زند نیران غم در جان شرر
ما زغفلت از عطای کردگار | بی نصیبیم ای برادر هوشدار
میبرد اغفالمان اندر جحیم | ترک غفلت میکشد سوی نعیم
چشم خویش از نوم غفلتها بمال | تا نگردی تحتش و غره تو عال
چونکه غفلت دور شد از جان ما | می پرد جان تا سوی جانان ما
ای برادر غفلت از جانان مکن | خویش را مدهوش و سرگردان مکن
هان بپا خود را اگر هر دم امتحان | همره تو هست از هر سو روان
گر تو سبقت زامتحان آئی برون | میشود بیک بقایت رهنمون
گر تو مغشوش از عوارضها ستی | کی رهت در جنت اعلا ستی
سر زخواب آخر برآر ای برادر | بنگری کآمد و رفت آن نگار
ها بخود مپسند این اغفالها | هی بهل یکسوی این اغفالها

تا بجنات بقا تو پی بری ‌‌ ‌ بر ثریا بکند تو از ثری

پس تو شو آزاد از قید ظنون ‌ ‌ تا ببینی یار تو چون است چون

خلق اندر خواب غفلت گر نبود ‌ ‌ کی شدی از یار محروم وجود

جمله اندر خواب غفلت سرگران ‌ ‌ بی خبر از عالم معنی بدان

غفلت ار بگذاشتی این قوم شوم ‌ ‌ حق نگفتی انهم قوم ظلوم

گر ز غفلت دور بودند این کسان ‌ ‌ کی ز حق محروم بودند ورمان

هان بیا غفلت تو از خود دور کن ‌ ‌ دیده را از نور حق پر نور کن

گر نه تو در گردش استی بیوفا ‌ ‌ نور حق چون نور خورشید سما

گر بجوید ره یقین جا گیرد او ‌ ‌ در میان قلبت ای جان عمو

گر نجوید راه میگردد نهان ‌ ‌ از تو ای بیهوده گوی ناتوان

نور گر نه اگر نه تو دور از او ‌ ‌ یار در پیش تو تو مهجور از او

کوری و زان نور هستی بیخبر ‌ ‌ نیست زان نور در قلبت اثر

گر کند بر کوری بتابد آفتاب ‌ ‌ کی ببیند کور نور ای ذولباب

کور مر خورشید محسوس وی است ‌ ‌ نور دیدن مر ورا بهره کی است

ای برادر شو ز غفلت دور دور ‌ ‌ تا ببینی هر طرف شعشاع نور

کله غفلت بر پیش سگ شمر ‌ ‌ سگ ترا در پی تو زود از وی بجه

گر که غفلت برد از کله را ‌ ‌ کلب نفست ای برادر هان بیا

گوش بگشا و شنو این قصه را ‌ ‌ تا ببینی تو ز غفلت غصه‌ها

حکایت خادمهٔ غافله که از تغافل کله بانو سپرده خود را

یسك داد

یك زنی درخانهٔ بد خادمه — برد غفلت ابرویش را همه

میشکی را ذبح کردند اندران — خانه صاحبخانه بهر میهمان

کلّه ان میش براو بسپرید — بانوی انخانه و دل زو برید

کفت کاینرا شست شوئی خوب کن — شست شوئی دلکش و مرغوب کن

تو مکن غفلت که سك اندر پی است — کرکنی غفلت دل آسوده کی است

کفت ای بانوی خوش اندام من — ای ز تو محظوظ بادا کام من

می بشویم کلّه را و آورم — تا ببینم از تو انواع کرم

در کنار جوی برد ان کلّه را — تا بشوید کلّه از روی صفا

غفلتی بنمود ناکه سك رسید — کلّه را بکرفت و سوی ره دوید

ساعتی دیکر بخود آمد ندید — کلّه را با صد فغان هر سو دوید

کای دریغا کلّه بانو چه شد — کلّه ان خانم مهر و چه شد

هر طرف با این و ان اغاز کرد — مطلب خود را و کشف راز کرد

هر که را دید و بکفتا کای فلان — کلّهٔ بانو ز پیشم شد نهان

کلّه بانو بروی آب رفت — سوی خانه باید م بی آب رفت

های های از غم کلّه کرفت — ماند اندر نکبت و رنج و شکفت

شد بسوی خانه ان بیهوش و کوش — کرد با او بانوی خانه خروش

من نکفتم سك زد نبال تو هست — من نکفتم تیره اقبال تو هست

من نکفتم که مکن غفلت که هیچ — در تکاپوی است هاکلیت نپیچ

۹ سرلیم . بو مسرش

بو سرش زد کرہ دش ازخانہ برون ‖ خادمہ بیچارہ شد از غم زبون

در طلب ناس معشوق حقیقی را و غفلت انها از آن

ازی ری کو کہ ما غفلت کنیم ‖ کی شویم اسودہ و کی ایمنیم
غفلت مردود نا مقبول ہست ‖ غافل بیچارہ خود مجہول ہست
غافلین را دل ہمارہ در غم است ‖ در غم واہ و فغان و ماتم است
کفر و عصیان ہم از غفلت است ‖ رنج و کفران ہم از نخوت است
خلق را غفلت کند گمراہ و پست ‖ خلق را غفلت نماید خود پرست
امت عیسیٰ بنودی گر غفول ‖ کی نمودی امر احمد را نکول
از دیاد کفر از اغفال شد ‖ غفلت ما مایہ اضلال شد
باری ایجان برادر ہین ببین ‖ کہ چسان اندر غم استیم و انین
ہم طلب داریم ما ہم انتظار ‖ ہم ز غفلت و فتیم اندر شرار
کل خلق عالمند اندر طلب ‖ کہ شود پیدا غمام فیض رب
منتظر ہستند کل روز و شبان ‖ کہ عیان گردد شہ کون و مکان
یعنی از غیب قدم انوار شاہ ‖ جلوہ گر گردد زند طعنہ بماہ
در دعا و در مناجات و نماز ‖ جملہ کف بکشودہ کای دانای راز
منتظر ہستیم کی ظاہر شود ‖ انکہ گردد ز وجدا نیکو زبد
کی شود ظاہر کسی کہ جلوہ اش ‖ میشود ممتاز ہر صافی ز غش
کی شود ظاہر جمال آن کسی ‖ کش بود خواہان ز جان چون ما بسی
کی شود ظاہر کہ جانبازی کنیم ‖ از سر اندازی سر افرازی کنیم

کی شود ظاهر که ما را واخرد / یارالها از شرور دیو و دد

کی شود ظاهر که ما را جان دهد / جان پاک از وتیرۀ ایمان دهد

کی شود ظاهر که جانرا وا دحی / واخرد از هر غمی و ما بحی

بارالها انتظارش برده ایم / از فراق طلعتش افسرده ایم

بارالها تو ورا ظاهر نما / طلعت بهراتش را باهر نما

در کتابت وعده دادستی بما / تا که آید واخرد ما از غوی

بارالها تو بوعده خود وفا / کن ایا ای پادشاه ذو العطا

این خلایق بهر جلوۀ روی یار / در فغان و ناله در لیل و نهار

چون که شد ظاهر کسی کش خواستند / خود پی عدوان او برخاستند

تیغها و طعنها بر او زدند / فحشها گفتند و حرف ناپسند

بغض او را جای دادند بدل / بهر قتلش خواستندی متصل

سنگ بر دندان پاک او زدند / کافر از وجه منیر او شدند

این همه عدوان و بغض و شور و شر / بود از اغفال ای نیکو سیر

عشق خلق و عشق خالق چون همند / مرد و از غفلت قرین ماتمند

رجوع بحکایت عاشق غافل و گرفتار شدن او بغفلت و سخط معشوقه

عاشق بیچاره از خواب گران / گشت بیدار و کشید از دل فغان

دید کز خواب دور از یار شد / دل پر از اندوه گشت و زار شد

های های در گرفت از عشق یار / گشت از غم رشتۀ اهش دراز

دیدان سیمین عذار ماه رو ‖ عاشق غافل دود هی سو بسو
گفت ای غافل تو غفلت کردهٔ ‖ آبروی خویشتن را بردهٔ
عشق و غفلت شرط عاشق کی بود ‖ عاشق غافل غمین و غی شود
عشق بودت عشق پست بی ثبات ‖ حال در غم اندر افتی بی حیات
گفت مر خدام خود را کای زمان ‖ باید این را ساخت با غم توامان
سوی زندانش بصد خواری کشید ‖ غل بگردن کند بر پایش نهید
تا بداند حاصل غفلت چه هست ‖ تا بداند غفلتش بنمود پست
تا بداند غفلتش مغموم کرد ‖ کرد غفلت روی او را تا و زرد
تا بداند غفلتش در چه فکند ‖ هشت غفلت از المدد پاش بند
تا بداند که ز غفلت هیچ شد ‖ بسته زنجیر بیچا پیچ شد
خادمان بردندش اندر سجن غم ‖ عاشق بیچاره شد اندر ندم
ای برادر کر زیاد معنوی ‖ تو کنی غفلت بدوزخ میروی

مطلب	بحاشیه رجوع نمایند	ع۹ه

مرده اید و من سرافیل زمان ‖ جان ببخشم بر جمیع مردگان
از دمی من جمله را زنده کنم ‖ عزت جاوید دارنده کنم
هر که سوی من کر اید زنده است ‖ در جهان بعد او فرخنده است
هر که ناید سوی من میرد یقین ‖ گر بود او از کهین یا از مهین
این حیات و موت بد گفتم بدان ‖ در عیان از حب و بغض این و آن
هر که حب و مهر من دارد بدل ‖ زنده است و روح یابد متصل

هر که حب من ندارد در جهان ** مرده هست او گرچه پیدا شد روان

گه نصیحت گه دعا آغاز کرد ** گاه ربوبیت بجا بنیاد کرد

کای خدا از جرم اینان درگذر ** زانکه هستند از حقیقت بی خبر

هم نمیدانند حق یار مراست ** گر کسی داند هم او یار مراست

ای برادر جان بیا و هوش دار ** سر سنر آن داشتی جاد و صحا

شمع بزمش بوده ماه آسمان ** پاش بوده مرکبا وای فلان

فرش او سطح زمین و خور داو ** بد کیاه ارضای جان عمو

ده دو مرد و سر زنی در آن زمان ** پی روا مد امر او در جهان

این ده و دو مرد یک بد بخت شد ** کار بر او از جهالت سخت شد

آن یهودا بود و در غفلت فتاد ** از پی سی پاره زر آن کج نهاد

رفت نزد کاهنین گفتا که ها ** مینمایم بر شما من روح را

کاهنان دیدند کان شیطان نهاد ** مستعد شد تا نماید او ستاد

وعده بنمودند کو را زر دهند ** تا که اندازد مطاع خود به بند

شرح بسیار است آن بیهوش کو ** کرد از غفلت چراغ دل خموش

رفت با جمعی و عیسی را نمود ** خود ستاد و که بیرون زاری نمود

آن گروه پرستیزه بی وفا ** روح را هر سو کشیدند از جفا

کشکشانش با صد احزان و کرب ** سوی حنانش کشیدند از طرب

کای رئیس دین و آئین یهود ** دلبر اقبال بر ما رو نمود

دزد دین را هین اسیر آورده ایم ** حمد کو را دستگیر آورده ایم

عالم و زهاد و عباد دیار | در شعف زان لهب با پر شرار

هر یکی استهزا کنان طعنی زدند | طعنهای بی صفای ناپسند

ان یکی کفتا توئی سلطان ما | یا تو هستی مروج ایمان ما

دیکری کفتا نکفتی کز منم | خود مسیح و سیّت و ابرهم زنم

کفت اری پادشاه جان منم | این باب اسمانی هان منم

شاه شاهان هستم و فرماندهم | ماه جان میر جهان و اکهم

چونکه بشنیدند این اسرار را | مقنع کردند چوب دار را

بر تلی کز جلجتا بد نام او | ان کروه پر جفای تیره رو

صبح ان یوم ان کروه پر عناد | هر یک از بهر عداوت ایستاد

روح وا دو نر بر یک خر سوار | کرده بی پالان و بی بند و فساد

از پس و پیشش با واز دهل | خلق کردیده روان او زیر غل

کرد دم خر را بمانند لجام | می نهادندی بدستش ان غوام

تاجی زخار مغیلان جانستان | بر سر عیسی نهادند ان عوان

میزدندی بر سرش کز این کر بود | ایکه تو دانائی از غیب و شهود

الغرض ای هوشمند با خبر | من چه کویم از اذیات بشر

کز چسان با او نمودند ان خسان | یا چسان کردند لعن او را چسان

تا بپای دارش اوردند زود | ان کروه بی وفای بی نمود

چون بدارش بر کشیدند از ستم | شکر کو کشتند بر رب امم

کز الها شکر کویان توئیم | جمله اندر بند فرمان توئیم

شکر کاین رهزن دین ترا | در تعب انداختیم ای ذو العطا

حالیا کو طلعت موعود ما | کو جمال عابد و معبود ما

انتظار ما الها تا بکی | عمرمان در انتظارش کشت طی

ای برادر خلق را زین سان بدان | کربوند اندر ره غفلت روان

جملهٔ مخلوق این سانند بس | کن سخن را درک و کمتر کو بکس

چونکه یابی انتها از فرصتی | کوکه چون افتاد اندر فرصتی

تا بدانی تو که غفلت چون کند | ای بسا کس را که او دلخون کند

ای برادر از تغافل الامان | الامان ثم الامان ثم الامان

آنچه تو بینی زیان اندر جهان | ای برادر جان زغفلت آن بدان

گر تو میخواهی زغفلت وارهی | دل ز ایمان زنده فرما ای رهی

زنده کن دل را ز نور معرفت | چندی اندر قید ذل و مسکنت

زنده شو از نور عرفان بحق | تا کشد بر آسمان نورت تتق

زنده ز ایمان باش پروشن روان | تا که نورت بگذرد از آسمان

چند بی نور سستی و مهجور ودور | ای برادر جان تو از اقلیم نور

نور ایمان چیست اقرار و صفا | ظلمت جان چیست انکار و دغا

نور خواهی سوی ایمان شو روان | تا ببینی ذات پنهان در عیان

هم ز ایمان بر کف خود گیر تیغ | گردن کفار را زن بی دریغ

تیغ برهان گیر نی تیغ حدید | کاین بود دستان بود سخت و شدید

تیغ برهان گیر بر کف همچو شیر | حمله کن بر معرضین مست و دلیر

مست مستان بر عوانان حمله‌ار — زین سپس بر جان نادانان شرار

توسن او زیر ران تو از دلیل — هی بتازان تو بجان هر قبیل

در حسن خلق که بهترین شجاعتهاست گوید

هم ز حسن خلق واز حسن عمل — خلق را برهان تو از سوء علل

چون خوش اخلاق وخوش اعمالی یقین — رهنمائی بر کهین و بر مهین

انبیا از حسن خلق خویشتن — دلبری کردند از هر مرد و زن

حسن اخلاق تو اصل عزتست — چون نداری نیست ایمانت درست

چیست بود حسن عمل واخلاقها — برتر و بالاتری از همگنان

هاتو در تهذیب خلق خویشتن — کوششی کن تا بود جان در بدن

کز علوم اولین و آخرین — نزد تو باشد تو این را دان یقین

که همه بیهوده است و بی ثمر — چونکه نبود حسن خلقت ای پسر

بیان انزواء ارسطو بجهة تهذیب اخلاق خود

این شنیدم من ز پیری خورده سال — که ارسطو یافت عزلت چند سال

تا کند تهذیب خلق و خوی خود — از برون خویش تو بر توی خود

این خبر بشنید اسکندر از او — که ارسطالیس خود پوشید رو

صبحگه شد رفت در نزد حکیم — کای تو هستی محیی عظم رمیم

خیز بیرون آ ز عزلت تا شود — از وجودت خوب اسوده زبد

گفت ای شاه جهانبان این سخن — را بهل تا بنگری امال من

حسن خلقم آرزو هست این بدان — گر نباشد هیچم اینداد دو عنان

عظم رمیم — استخوان پوسیده

امال — آرزو

کرم اعلست چون بحر ذخار | حسن خلقم نیست اینعلم است خوار
من زقیل وقال علمی یافتم | از پی تهذیب خود نشتافتم
بعد ازاین در حسن خلق خویشتن | می بگوشم ایشهنشاه زمن
از قناطیر وز روگنج و کنوز | خانهٔ دل را نه بتوانی فروز
لیک حسن خلقت ای مرد نکو | نور دل بخشد تو را هی سو بسو
هرکه خلقش نیک تو نیکش بدان | خواه زاولاد گدا خواه از شهان
انکه خلق نیک دارد دان یقین | از مهین محبوب اگر باشد کهین
حسن خلقت شادمانت میکند | مهرخان را همدمانت میکند
مثنوی میگوید او فاش و بلند | بهر تعلیم ذلیل و ارجمند
هرکه را خلقش نکو نیکش شمر | خواه از نسل علی خواه از عمر
پس بدگه هرچه از غفلت بود | شو زغفلت دور تو ای معتمد
کو کنی غفلت زحسن خلق خویش | توتیا ازی بگو نیدت جز یش

چون نباشد حسن خلقم هیچ نیست
ادم بی خلق با حیوان یکیست

بیان احوال کنیزک غافلهٔ پر ارزو

همچو مردان شو تو از اغفال دور | تا نیفتی چون ستی اندر تنور
یک ستی جا داشت در بالای فرز | فرزسوز نار اندر گر و گر
خواست طبخ نان نماید ان کنیز | کرد غفلت کار برا و شد عزیز
از تغافل در خیالات اوفتاد | در خیالات محالات اوفتاد
کدمرا با طبخ و با مطبخ چه کار | راحت جان نیست من را بو قرار
من چو بانو شوهری خواهم گزید | یابم ازان شوی الطاف مزید

خانه سازم رشك فردوس برين　　هم كنيزان آورم چون حور عين

با نوى صد هيچو با نو ميشوم　　طبل و كوسى از شهامت ميزنم

اندرين تدبير و ترتيب خيال　　بد كنيز شوم زشت بدمآل

خواست تا نان را زند او بر تنور　　خود فتاد اندر تنور پر شور

او فتاد اندر تنور ان بى نوا　　كرد فرياد او كه اى بانو بيا

در ميان نار سوزان سوختم　　رس بفريادم كه من افروختم

سوختم بانو بفريادم برس　　جز تو نبود دادخواهم هيچكس

بانو آمد ديد كه او سوخته　　در تنور پر شرر افروخته

گفت كردى غفلت و كشتى نژند　　دام بنهادى و افتادى ببند

غفلت انداخت در بند عمت　　غفلت افكنده اندر ماتمت

گر ترهب بود آن بيچاره را　　كى شدى در آتش سوزان فنا

هان ترهب جوى تا بينى مدام　　نشئه جان بخش من كاس الكرام

منقطع شو تا ز غفلتها رها　　گردى و بينى توا نوار غنا

چون ز غفلت دور گردى بنگرى　　از ثريا جلوهٔ خور در ثرى

تا گرفتار استى اندر نار غم　　غم چه غم انغم كه هست از بيش و كم

سلسلهٔ بيش و كم از پا باز كن　　سوى عرش معرفت پرواز كن

تا خيال بيش و كم باشد ترا　　چون تنورى كنيزى تهى

بگذر از بيش و كم و دل وارهان　　از خيال و فكر و ذكر اين و آن

تا ز غيب هو ببينى شعشعات　　شعشعاتى كه شود دل محو و مات

جلوه ساقی مهرو بنکری ... ساغر و مینا و مینو بنگری

ساغری برگیر از صهبای او ... سر بنه از بی بر پیش پای او

ترک جان و سر کنی مردانه وار ... جان خود فارغ کنی از گیرودار

مست گردی در طرب آئی ز شوق ... بگذری از آسمان از شوق و ذوق

که منم سرمست از جام الست ... سر فدا پیشار آنکه در روی ست

نفس سرکش را نمودم سرنگون ... آمدم فارغ من از ریب المنون

سرخوش و سرمست و هم شیدا ستم ... محو آن ساقی مه سیما ستم

راه قربان گه کجا باشد کجا ... ایکه تو خود چون منی راهم نما

تا کم بشتابم بمیدان فنا ... جان فدا سازم فدا سازم فدا

بگذرم زین عالم پر شور و شر ... جان کنم قربان یاد سیم بر

کو هجوم اردد جهانی بر سرم ... من دهم جان و بانان ننگرم

گر زنند و ور کشندم خوار و زار ... فریرو زنده شوم من فی تو او

روح را زحمت براحت افکند ... نفی تن را دان بقای روح خود

روح را دان چو آفتاب منتجم ... تن هماره در غم است و متهم

روح را فرحه بجنات ارم ... هست تن را سیر در بیدای غم

خور صفت روح است در پاش ای پسر ... تن بود همچون خفاش بد سیر

کی بود روح از قطار یو خشان ... بیم ناک اندوه کین دل دل کتان

روح را هردم جهاد اکبر است ... زین جهاد او را هوای دیگر است

چشم جان بر مقعد صدق است و بس ... چشم تن بر گردش شد قست و بس

نیم بهم وین حبیبم

روح غیر نیر خور
روح سیر روان
خفاش ... نظاره ... پهن

درخشان منجم ... گوشه چشم شدا ... چشم

چشم جان چشم از مرائی دوخته | چشم این بهر مراعی دوخته

او بود عاقل دوایش جان پاك | این بود دیوانه واز غم هلاك

چشم جان تو بود ایمان تو | گر از او پاکیزه گردد جان تو

چشم تن جهل وهوای نفس تست | گر ترا در دین نماید سخت و سست

گر بآن بینی روی سوی نعیم | ور باین بینی روی سوی جحیم

گر بآن بینی شوی تو شادمان | ور باین بینی در افتی در زیان

گر بآن سالك شوی ای جان من | بینی آخر خسرو جانان من

ور باین سالك شوی هالك شوی | هفت دوزخ در ردی مالك شوی

روح ایمان جوی و کن طاعات حق | تا نگردد تیره وتا دت ورق

حالیا ای روح پاك پر فتوح | در کش از خمخانهٔ ایمان یك سبوح

زانسپس زن تازیانه تو بنفس | گو که ای نفس دنی بگذار رفس

خواب و خور بگذار والا ایش مجو | حامل من هستی آسایش مجو

هان مرو چون دزدکان اندر کمین | تا بزحمت ها بدزدی آن واین

دل ببر زالایش و آسوده شو | از پی هرجا مغول دون مرو

دام راه تو بود میل وهوس | خواهش تو هست مرمن را قفس

این قفس بشکن که تا من بر پرم | در هوای طیب قدس و لبرم

تا ترا خواهش مرا دل در غم است | عشرتت را دان که بر من ماتم است

چند آخر چون جعاشیشی روان | بر در دونان تو از بهر دونان

دو شو از طمطراق واز ریا | هان تعالوا بشنو و سوی من آ

تا ببینی تو ز هر سو شعشعات
نشنوی دیگر ز دونان ترهات

از عسور ذلت آسوده شوی
دل ز راح راحت آسوده شوی

بی غطا بینی رخ جانان خود
یار زیبا بنگری مهمان خود

یار اندر بیت خود بینی قنق
هم ز او نور منیر اندر تتق

جان منور میکنی ز انوار او
میچشی از ساغر سرشار او

چونکه پاکیزه شدی ای نکته خوان
آن زمان تو او فتی در امتحان

آنچه دل نیست تو و پابست تست
می بگیرد از کف تو در نخست

از برای تو مدام است امتحان
امتحان است امتحان است امتحان

بیان امتحان صرافان حقیقی زر نقد اهل جهانرا

این شنیدستی که صراف ای یار
زر نباید امتحان اندر سرار

گر کسی خواهد دهد او را عیار
او دهد او را بنا ز غم قرار

زر ستاند زود بر آتش نهد
بر زر او دم ز صاف و غش دمد

هر چه گوید که ز من بیغش است
گویدش صراف کاندر آتش است

گر بود مغشوش قهر آدم یا و
هر چه خواهی تو بگوئی رو بگو

کی ستانم من زر مغشوش تو
کی نهم منت بروی دوش تو

گر بود زر پاک از تو میخرم
در عوض بر تو کرمها میکنم

در مناجات با صراف حقیقی گوید

حال ای صراف نقد جان من
وایکه هستی خالق و رحمان من

ای ز فضلت خاک گردد کیمیا
از عطا بر نقد ما رحمت نما

عسور: سختی
ترهات: سخنان باطل
قنق: مهمان
تتق: پرده
غیار: وزن
نکته خوان: دانای سخن
از عطای خود بار پاک کن و پاکیزه شوی

زرّ قلب ما اگر مغشوش هست — از کرم او را مکن نا چیز و پست
گر نمائی امتحان خواریم خوار — از عطا ما را مغفر ما شرمسار
هر نفس از ما که ظاهر میشود — آن خطا هست و بود مغشوش و رد
تو ز جرم ما ز جودت در گذر — زانکه باشد جرم کردار بشر
نقص ما معلوم و جرم ما عیان — تو بپوشان ای خدای مهربان
گر نپوشانی سراپائیم غش — از غش خود دائماً در کشمکش
دست ما را گیر و عذر ما پذیر — ای علیم ای سا تر فرد بصیر
ما بشر هستیم سرتا پا گناه — بر در فضل تو آورده پناه
ما گرفتار کند بیش و کم — تو فرح بخشا که ما داریم غم
تو ز رِ ما را مغفر ما امتحان — تا بود او فارغ و آسوده جان
امتحان خواهی گر ای ربّ عِلل — ای بسا سالم که گردد پر خلل
تو که آگاه استی از اسرار ما — واقفی بر حال پر آزار ما
فضل کن با ما بجای امتحان — تا که بدوانیم مرکب تا جنان
این دل شیدای بی تاب و توان — گوید او ای کردگار مهربان
آه که اکنون امتحانم میکنی — آتش اندر جسم و جانم میزنی
من چرا گویم مغفر ما امتحان — امتحان کن امتحان کن امتحان
امتحان کن استقامت ده سپس — تا نگردم پستتر از خار و خس
استقامت گر دهی شادان شوم — در دم جان باختن رقصان شوم
استقامت ده که جان بازی کنم — سر بمیدان زنم سرافرازی کنم

جرم / تقصیر

اسرار / نهفته

واقف / آگاه

استقامت کن عنایت ای خدا | ایکه هستی مهربان با عطا
امتحان کن تا شود نیکان جدا | در زمانه از بدان بی حیا
حاکمی هر چیز کو نی حکم تست | هر چه خواهی هست آن ما را درست
ای برادر امتحانت در پی است | امتحانها بعد شربان می است
تا ننوشی باده حب نگار | همچو انعامی تو حیران در صحار
هان بنوش انجام و برخوردار شو | هی تو تا هفتم طبق طیار شو
لؤلؤ حب و را در دل نهان | کن که تا محفوظ ماند از خسان
چونکه طارق یا فتی هشیار باش | پاك و فارغ باش و برخوردار باش
خویش را از سارق و طارق بپا | زانکه در مرصاد دزد است ای اخا
کو نهان زاهرمنان کوهر کتی | میدود اندر پی تو مشتری

١ بے پروا کھلا ہوا کھلا ہوا ظاہر
٢ انعام بہائم
٣ مرصاد کمین گاہ

حکایت آن شخصی که کوهری یافت هر طرف ندا کردی که کوهری دارم

یك حکایت یاد دارم از دیار | گوش بکشا بشنو ای عالی تبار
بود شخصی یافت روزی کوهری | کرد افغان مشتری یا مشتری
مشتری کو هر من کیست کیست | کس نکوید در کف تو چیست
کوهری دارم کر یکتا لم بها | دارد ای خواهان او سوی من آ
کوهرم را عالی باشد ثمن | هر که خواهد باید آید سوی من
فرقهٔ او باش و قلاش دیار | چون شنید این ندا را چند بار
مجتمع کشتند و هم پیمان شدند | جمله هم پیمان و هم ایمان شدند

سوی او رفتند وگفتند ای فلان | کوهر خود را نما هاده نشان

ما خریداریم وخواهان آمدیم | جانب تو پرس پرسان آمدیم

بارها ما مایل آن بوده ایم | از رضا وشوق خواهان بوده ایم

صاحب کوهر بکفت ای سرا | کوهری هست ونمایم بر شما

راز خود را پیش نادانان بکفت | کوهر خود بیهده آن مرد سفت

رشته راز خود آن بیچاره مرد | پیش ارباب شقاوت باز کرد

جمله کی دیدند آن چیزی که او | داشت پنهان در بر خود ایعمو

قال وقیل آغاز کردند ابلهان | چونکه دیدند آنچه را بنمود آن

های وهوی آغاز کردند از شرور | ابلهان بی حیای پر غرور

بر سر او از بلاهت تاختند | تیغهای کینه بر او آختند

ای برادر کوهر خود کن نهان | تا بماند حفظ از نامحرمان

مختفی کن کوهر خود ای اخا | تا بجوید مشتری هم مر ترا

مشتری را تشنه کن آنده بکو | آب صافی دادم وسویم بپو

تا نه بیند میل میخواران کجا | مید هد می ساقی نیکو لقا

هم نظر کن طالب ومطلوب را | هم ببین تو جاذب ومجذوب را

تا نه بیند کوشش بسیار را | کی نماید کوشهٔ رخسار را

تا ندید از عاشق آن معشوق کی | داد مژدهٔ وصل بر آن نیک پی

تا نه بیند میل ارض وبوستان | کی ببارد ابر آوردی ز آسمان

تا نه بیند عاقل بسیار دان | اکر مسامع فارغ است از این وآن

کی کشاید لب برای کشف راز | کی بگوید با کسی راز و نیاز
تا نه بیند میل اصلی در زنان | نطفه کی از صلب بجهد سوی آن
ای برادر تا نه بینی کو شها | کشته فارغ از همه معشوقها
تو مبکشا لب که گوئی راز را | هم مکش از حجره آواز را
میل مجلس تا که آن مطرب ندید | از درون کی نغمهٔ دلکش کشید
پس بیا و گوش هوشی باز کن | اهل دل را جوی و کشف راز کن
اهل دل جو بگذران نامحرمان | هست این نامحرمانت رهزنان
اهل دل را جوی تا شادان شوی | راحت از اضرار نادانان شوی
اهل حالی جو گذر از قیل و قال | قیل و قال آرد ندامت در مآل
اهل حال و مرد دانش ای پسر | در یقین باشد چو مرغی تیز پر
آن عوانان از جهالت در گمان | مرغ پا شکسته باشند ای فلان

بیان یقین و گمان و مثل آن مثل دو مرغ یکی صحیح الاعضا و پران و یکی پر و پا شکسته ناتوان

تو یقین را دان چو آن مرغ پران | وهم و ظن مانند طیر ناتوان
پر آن زا قوت از جانان بود | پر این باشد شکسته از حسد
می پرد گر خواهد او ای ذوفنون | این کند پرواز می افتد نگون
آن پرد از خاک تا افلاک جست | وآن پریدن کی تواند از نخست
هست آن را در هوای جان مطار | هست این را خود در آب و گل قرار

حنجره: گلو

اضرار: جمع ضرر

ندامت: پشیمانی

نگون: واژگونه

مطار: محل پرواز مرغ

آن سبک روح است و پران تیز رو — این بر بیداری کرانش در گرو

خواهد او پرواز تا ناید پرید — اوج آن طیر پر اشکسته که دید

مرغ پر اشکسته چون خواهد پرید — ناتوان افتد سکش از هم درد

تو چو آن مرغ پر اشکسته مباش — در زمین غم طپان ایخواجه تاش

این گمان زاید تو را فرزند شک — هوش دارا یکه تو را آمد محک

در یقین ای وحیات جان ببین — خسروی کون و امکان ها ببین

باش تو مانند شیر خشمگین — جیش ظن بشکن تو با جند یقین

لشکر او هام را با پاک تهذیب — کن گریزان بی درنگ و بی شکیب

کن گریزان لشکر او هام را — آشیان را جو بهل انعام را

کن نظر بر شاه و بگذر از جوش — آدمی و ابنکر و منکر وحوش

باغ وار جان بو پروانه بده — داد غیرت را تو مردانه بده

یاد زیبا بنگر و منکر بدیو — راستی را پیشه خود کن نیز نیو

گل چو بینی دل بجا روحش مبند — خویش را از وزده منما و نژند

تا ببینی صحت جان بر دوام — خود میواند بیا بان سقام

تا نیوشی نغمه و صوت هزار — دل منه بر نغرهٔ زاغ ای فکار

من چگویم خود بر و هشیار باش — همچو اطیار بقا طیار باش

پر بگیر از این حضیض ظن و وهم — بر خود و امثال خود بنمای رحم

تا بکی با خود معادا میکنی — از چه کار بی مهابا میکنی

چند در تسویری از ظن و گمان — در گمان و ظن خود باقی بمان

ای گمانت کرده پامالت بیا / در جنان علم و عرفان اندرآ

فوق طور معرفت بر زن علم / تا شوی آگاه از سر قدم

خویش را بینی تو شنوا و بصیر / دیگران را کر و نادان و ضریر

خویش را بینی چو مرغ جان پران / دیگران را لنک لنکان ناتوان

تو سوار باد تند و این عوان / بر حمار لنک بینی ناتوان

تو بیابی ای برادر از تراب / بلکه دانی نور خود از آفتاب

صد هزاران عام ره را طی کنی / در ردی چون اسب ظن را پی کنی

پس رسی با مرکب علم و یقین / از زمین تا آسمان هفتمین

بنگری عرش و بفرش استی مکین / بشنوی تو نغمهٔ کروبین

ای بسا مس کردی زر میکنی / ناتوانان را توانگر میکنی

میخوران را ساقی مجلس شوی / شادمان کردی تو نی عابس شوی

تشنگان را کوثر جوان دهی / منکران را جای در نیران دهی

بستگان را میکنی آزاد و شاد / خستگان را میرسانی بر مراد

گر بگویم زین عبادت اینجا / ختم ناید تا قیامت این کتاب

در مراتب عشق خود قائل است

من اگر دیوانه و دل داده ام / عاشق آن دلبر آزاده ام

هان مرا از عشق یار نازنین / ای برادر این زمان دیوانه بین

تو مرا مانند دیوانه بدان / که مدام در غم و در هان و هان

باشدم روح روان دیوانگی / جویم از دیوانگی فرزانگی

عوان
روان بعلم و تجربه

مکین
جای گرفته

اول دیوانگی من رسید | تا رسید از حضرت عشقم نوید
سر زد از جان و روانم نار عشق | شعله زد زان آتش شرار عشق
گفت بر من کم با واوای بلند | کوی پیش هر ذلیل و ارجمند
عاشق آن یار مه سیما ستم | عاشق آن دلبر زیبا ستم
روز و شب از عشق او بیرون نیم | نال نالان از فراقش چون نیم
بند بندم همچو نی در ناله است | هوش من چون نقطه جواله است
گر نبودی عشق وی در جان من | کی بدی این آه و این افغان من
ور نبود از عشق او در من شرار | کی چو مطرب گفتمی هی یار و یار
گر نبود از عشق او من واله | کی بدم این شور و شوق و غلغله
گر نه من از عشق می افروختم | کی بر نیران الم می سوختم
گر نه من را عشق او میبود کی | ناله ام جان سوز بودی همچو نی
عشق او چون زد علم اندر دلم | خود دویدم تا بسوی قاتلم
عشق او یغماچی دین و دل است | عشق او در عاشقان را قاتل است
گر نبودی بر سر من عشق یار | بودمی مانند حیوان در صحار
یعنی آنکس را که نی سودای یار | هست آن بیچاره مانند حمار
عشق یارم سوی بالا میکشد | از ثری سوی ثریا میکشد
سوی بالا میکشاندم مرا | عشق آن سیمین بر نیکو لقا
او ز بالا گویدم هر دم تعال | کن بسویم از دل و جان ارتحال
هم بگوید کای اسیر موی من | وی گرفتار خم گیسوی من

باخودی بگذار و بیخود شو که تا | بنگری خود جلوه رخسار ما
آن نفس که با خود استی این بدان | کی بیابی تو ز روی من نشان
وآن نفس که بیخودی ای مرد راه | بنگری رخسارهٔ من را چو ماه
آن نفس که باخودی تو ای پسر | کند و بیعقلی و بیهوش و بصر
وآن نفس که بیخود استی ای فلان | بنگری رخسار من گردد عیان
آن نفس که باخودی یار نکو | مر تو را چون مار باشد ای عمو
وآن نفس که بیخودی آید ترا | یار مه رخسارهٔ نیکو لقا
آن نفس که با خود استی ای مکار | پشهٔ لنگی تو را سازد شکار
پشهٔ لنگی شکارت میکند | با هزاران غم دوچارت میکند
آن نفس که بیخودی پیل دژم | خود شکار تو بود ای محتشم
آن نفس که باخودی خود در غمی | بستهٔ غیم غموم و ماتمی
وآن نفس که بیخودی مه را شنا | در کنار تو فرود آید بدان
واندمی که باخودی با درد غمی | از تو باشد روز و شب اندر کمین
واندمی که بیخودی خود یار تو | میشود روز و شبان غمخوار تو
آندمی که باخودی هیچون خزان | هستی افسرده هم از غم ناتوان
واندمی که باخودی ای خزان | نوبهار آید به پیشت ای فلان
آندمی که بیخودی آید سروش | هر تو را که نیشها شد بر تو نوش
آندمی که باخودی و خودنما | خویش را بینی اسیر ابتلا
واندمی که باخودی و خودپسند | شهد گردد بر تو زهرها پسند

واندرین کر بیخود استی زهر غم | میشود بر تو چو سکر شهد هم
کر قرار جان تو خواهی بیقرار | باش ای کاندر غم و رنجی دوچار
بیقراری جو که بینی ای نزار | هم قرار و هم قرار و هم قرار
تا کوارش جوئی ای جان برادر | شهد و شکر بر تو اید ناکوار
پس کوارش ترک کن توای نزار | تا کر زهر قاتلت اید کوار
بیخودی را تو شعار خویش کن | تا شوی عالم تو علم من لدن
بیقراری جوی تا یابی قرار | ای برادر تو بنزد ان نکار
بیمرادی جوی تا یابی مراد | شربت جان نوشی و کردی تو شاد
از هوای نفس دون کن اعراض | تا شود کفرت با یمان اعتیاض
کفر چبود دوری از دلدار خود | هست ایمان تو حب یار خود
تا دم نزع ای پسر خود را بپا | کر نکیرد پیش چشمت را غطا
ای برادر خلقت از عشق شد | رو مکو دان از رخ دلدار خود
خاک تو از اب عشق امد عجین | چند اندر غفلت استی و غمین
خلق عالم خلق شد از بهر ان | تا کر بشناسند محبوب نهان
عشق این مخلوق را خود داشت ان | پادشاه کاردان را فرد ان
کرد خلقی خلق بهر انکه تا | بو یند از عالم غیب بقا
ما خلقت الانس و الجن کفت او | در کتاب خویش ای جان عمو
تو بخوان در ان کتاب بی نمون | خاتم از این ایه الا یعبدون
یعبدون را اهل تفسیر کفته اند | یعرفون کفتند اندر این مقام

اعتیاض عوض کردن

نزع جان

خمیر

ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون

یعرفون فرموده است آن ذو کرم تا | خلق بشناسند شاه انّما
چونکه او گوید منم خود یار تو | هم انیس و مونس و غمخوار تو
تو مگردان صورت خود را از او | در رفیقانی غفلت خود هان مپو
سوی او پو زانکه او خود یار تست | مونس دیرینه و غمخوار تست
گر تو خود از او بجوئی احتراز | کی تو را آن یار گردد دلنواز
گو بجوئی کس نباشد حاجبت | جستن این یار باشد واجبت
یار اگر جستی ضیافت کن ورا | نی که بر گوئی ز یافت خود سرا
هان بیا بشنو ز من ای مرد حر | تا بگویم معنی الحق مر

اشاره بانکه حضرت ختمی مرتبت خلق جهول غفول را بصراط مستقیم فلاح و نجاح دعوت فرمودند زبانها با ایرادات و انتقادات گشودند شیرینی کلام مبارک حضرت آنهارا تلخ آمد

چونکه پیغمبر باواز بلند | گفت بر قوم از عزیز و از حمید
کای خلایق من نبیّ بر حقم | من بشر جان و امیر مطلقم
هر که شد از جان و دل خواهان من | بو برد از گلبن جانان من
هر که من را خواست حق و اخواسته | بهر خدمت خویش را آراسته
هر که بشناسد مرا بی اشتباه | او شناسا گشته خود نفس اله
آنکه نشناسد مرا بی شک و ریب | در جهان نشناخته سلطان غیب
ای برادر گفت حق آن شاه جان | تلخ تر از زهر آمد بر عوان

فیافی: بیابان
دیرینه: همیشه
احتراز: پرهیز
ز یافت: بگوئی و بخشش
حر: آزاد
مر: تلخ
رشد: راه راست

قیل وقال اغاز کردند ازحسد | ان کروه بیشعور بی رشد

اشاره بایهٔ مبارکه وقالوا لن نؤمن لک حتی تفجر لنا من الارض ینبوعا او تکون لک جنة من نخیل وعنب فتفجر الانهار خلالها تفجیرا او تسقط السماء کما زعمت علینا کسفا او تاتی بالله والملائکة قبیلا او یکون لک بیت من زخرف او ترقی فی السماء ولن نؤمن لرقیک حتی تنزل علینا کتابا نقروه

کر توکوئی راست پس مارا بیا | چشمه های جاری اندراین صحا

یا تورا باشد یکی باغ خضر[1] | که بود خرما وانکورش ثمر

هم بود جاری زهرسو اندران | نهرهای اب صافی روان

یا نمائی پاره پاره اسمان | تا که ما بینیم ان را این زمان

یا خدا را زاسمان اری فرود | هم قبیلی از ملایک باسرود

یا که باشد مر ترا بیتی زسیم | هم ززر خالص ای میر کریم

یا بروا این لحظه تو در اسمان | تا که ما بینیم ای میر مهان[2]

باز بر تو نیست ما را حبّ وود | تا نیاری تو زحق همراه خود

یک کتاب مستطابی کردرا | ما بخوانیمش زصدق وازصفا

ای محمد داری اینها را اکر | مید هد بتلیغ[3] تو ما را ثمر

کر تورا این معجزات باهره[4] است | خود رسولی قدرت تو قاهره است

در جواب ان کروه پرشقا | امد از غیب بقا براو ندا

[1] خضر: سبز
[2] مهان: بزرگان
[3] تبلیغ: رسانیدن
[4] باهره: روشن

کای محمد ای شه جانهای پاک | ای ز نور تو جهانی تابناک

قل سبحان ربی هل کنت الا بشرا رسولا

تو بگو بر این گروه بی نها | که من استم یک بشر مثل شما
معجزه من نیست الا این کتاب | گر تو دانائی بیا نکته بیاب
چونکه باشد این کتاب مستطاب | منبع فیض و ینابیع ثواب
رزق روح اهل عالم اندر این | هست موجود این بیا نرا کن یقین
باری ایجان باد در هوش دار | تا که بشناسی تو یار بیز زیار
اندر عالم آنچه بینی ای جناب | از کتابست از کتابست از کتاب
حجت کافی دلیل وافی است | جمله امراض جهان را شافی است
گر تو اعراض از کتاب آری کجا | مید رخشد بر تو انوار عطا

حکایت آن شخص مازندرانی که در بهبهان دید

این شنیدم در دیار بهبهان | از فقیری بی نوائی ناتوان
تو کلام حق نهان بنما نهان | در لرستان و دیار بهبهان
گر تو گوئی حق سرت را میبرند | مال و اموالت به یغما میبرند
کن تو نصب العین خود ایمرد حر | معنی این نکته را الحق و مر
گفتمش از چیست این آه و سوز | گفت از این قیل و قال تحسین فروز
گفتم آخر از مصائب باز گو | ایکه از غم گشته جسمت همچو مو
گفت بنشین باش سر تا پای گوش | تا بگویم شرح حال ای تیز هوش
خانه و جاه من مسکین بدان | سابقاً میبود در مازندران

بیابیم

نمیبیم چشم
بی بی

بی جرب
نبعو زان

نیست ۳
باد
پیراث

نصب العین
بلب چشم
را اشته

یغما جمی
غارت

یك پسر من داشتم چون ماه نو — بلکه میبرد انمه نو او گرو

ان پسر مانند یوسف بد صبیح — بود دائم دور از اعمال قبیح

کار او روز و شبان بودی نماز — دائما دمساز ذکر بی نیاز

ذکر و تسبیحش بدی صبح و پسین — انت قیوم و اله العالمین

او بحق ناظر بدو من سوی او — وبکوی حق دوان من کوی او

بد وواجب حسین وال او — ای برادر در جهان امال او

چند کره رفته بود او کربلا — کشته زائر خامس ال عبا

زاتفاق این جهان کج نها — شد سوی بازار روزی ان توان

یك بهائی را بدید ان نوجوان — که فتاده در کف بازاریان

چوب بر فرقش ز هر سو میزنند — گه باین سو گاه انسو میکشند

ان یکی ببرید انکشتان او — دیگری شد سوی خانمان او

ان یکا نه کوهرد لبستد من — گفت ای یاران وخویش اوند من

این چه کرده که شما یش میکشید — هر طرف اورا بخواری میکشید

گفت شخصی کاین بهائی کشته است — در دل او تخم جدائی کشته است

دین وائینی ز نو پیدا شده — این بود زان دین که بین رسوا شده

ما کشیم این راکه دینش باطل است — ما زنیم این راکه بحشش افل است

ان پسر گفتا که ای اهل دیار — کشتن او کی بود شرط وقار

این که نقد دل بدینی باخته — با چنان واین چنانی ساخته

بکذرید از شتم و لطم کشتنش — هم بخاك و خون خود اغشتنش

شتم

لطم

گر کرد دین او ز حق است و هدی | کی ضرر یابد ز آسیب شها
گر بود این دین کز او دارد ز حق | کی ز دل بیرون کند زین ضرب دق
کیش او کز حق است ای همگنان | بگذرد از نو او از آسمان
گر کشی یک تن هزار آید پدید | صد چو او از هر کنار آید پدید
گر بود باطل مکش این را اگر هیچ | میشود طومار دین را پیش طی
تو مکش او را اگر خود باطل شود | باطل و بیهوده و عاطل شود
این سخن را چون شنیدند آنکسان | کشته هاجم بر سر آن نوجوان
که چرا این گفتگو را میکنی | تو بلبیسی راه ما را میزنی
دشمن دین است و انوا میکشیم | هم تو هم آن را بخون می اغشیم
بر سر آن نوجوانم تاختند | تیغ کینه بر سر او آختند
نوجوانم حرف حقی گفت و شد | خفته و نالان بخاک و خون خود
نوجوانم های های همگنان | شد ز حرف حق بخاک و خون طپان
حرف حق اندر مذاق ابلهان | تلخ می آید مگو زنهار آن
بگذریم آرام از خود بینی کجا | بگذریم از حرف حق ای ذو نهی
گفتم آری ای برادر لب ببند | کافکند این قیل و قالت در گزند
لب ببند و صمت را بنما شعار | تا نیفتی در غمان غم نزار
صامت صادق بود اندر نجات | چون درخت طیب است و با ثبات
اصل و ثابت بود در ارض جان | بگذرد فرعش ز هفتم آسمان
دارو جان پرور خود ای طبیب | بر مریضی ده که نو شد بی شکیب

عاطل: بی‌بهره و خالی از پیرایه

تو مکو

اب بر تشنه ببخشا ای پسر | نی بان ناتشنهٔ پرشور وشر
داروی جان پرور خود ای طبیب | بر مریضی ده که نوشد بی شکیب
تو مکو در کل وریحان تو | نزد انکه جوید او کند قذر
سر کاخ وقصر وایوان بلند | فاش منما نزد جغد ناپسند
هم مزن از عالم اکسیر دم | در بر انکوست بیهوش وحکم
کفت در قران خدای کائنات | طیبین لایق برای طیبات
هم خبیثون للخبیثات امده | ترك ترك وتات راتات امده
در علاج هر مریض ای تیزهوش | در هر انچش بوده عادة بکوش

حکایت ان مریضی که حکما اورا ادویهٔ غیر معتاد میدادند علاج نمیشد حکیمی دانا اورا بچیزی که عادت او بود علاج کرد

بد مریضی از مشاهیر دیار | کرد واو کله بودش بی شمار
خواست از شهر او طبیبی چند را | تا که بنمایند دردش را دوا
ان هلیله داد ان سرکنکبین | ان بلیله داد ان ترانکبین
ان بنفشه وان لسان الثور داد | ان لطیفه ژاژ وعطر وورد داد
ان کنینشر داد ان یك کوبنات | ان یکی داد ابلوج اینك نبات
ان یکی نیلوفرش داد اندکی | شیره بادام یا ریحان وتر
دیکری کفتا دوایش یافتم | چون ببر فکر من بشتافتم
کوئیا که هست ستیرات دوی | باشراب او ونیا شده مزج

تو بگوشش اند ر طلب پیشه داد ‌ ‌ ‌ تا که از مطلوب خود گیری مراد
گفت پیغمبر چو در ضمن بجج ‌ ‌ ‌ من قرع الباب ولج و لجّ
چون بکوبی تو دری را در زمان ‌ ‌ ‌ گود از ان در سری آخر عیان
باز گفت آن میر جان معتمد ‌ ‌ ‌ من طلب شیئاً وجدّ فوجد
گر طلب آری بمطلوبی رسی ‌ ‌ ‌ ور بجد آیستی بمحبوبی رسی
از طلب پروانه با دان شود ‌ ‌ ‌ از طلب پیر دل که او شادان شود
از طلب یابد مراد ان بیمراد ‌ ‌ ‌ از طلب گردد دل مغموم شاد
از طلبهای جزیله ای جناب ‌ ‌ ‌ میشود جاری ز سنگ خاره آب
از طلب پیر جان کند بجانان رسد ‌ ‌ ‌ خرم و آسوده و رقصان شود
طالب ار باشی بمطلوبی رسی ‌ ‌ ‌ داری ار جدّی بمحبوبی رسی
از طلبهای بس صنایع شد عیان ‌ ‌ ‌ از طلبهای بس بدایع شد عیان
از طلب اسرار ظاهر میشود ‌ ‌ ‌ از کمون کل شیئ ای معتمد
از طلبها سان شود هر کار سخت ‌ ‌ ‌ از طلب میوه بزاید از درخت
طالب از احجار بلور آورد ‌ ‌ ‌ طالب از سنگ سیم نور آورد
دست از ذیل طلب کوتیر مدار ‌ ‌ ‌ تا بیابی کام دل از وصل یار
شه چو بشنید از وزیر این گفتگو ‌ ‌ ‌ در طلب شد شد تهی از هاوهو
زود بفرستاد ان شاه شهیر ‌ ‌ ‌ از وزیر و از دبیر و از مشیر
نزد او رفتند و گفتندش همه ‌ ‌ ‌ خواستگار دخترت گردیده شه
تو بده دختر بسلطان جهان ‌ ‌ ‌ تا شود از دخترت تو کامران

تو بیا و شاه را داماد کن
قلب از کف داده اش را شاد کن

شه جهانبانست و میدانی کران
دارد اندر حیطهٔ خود این جهان

شاه را داماد کن تو ای عمو
تا بیابی بهرهٔ نیکو از او

شاه باشد دخترت را خواستار
تو مبند او را به بند انتظار

گفت من هم کفو سلطان نیستم
طالب دامادی آن نیستم

شه چرا بر من ستم دارد روا
من کجا و شه کجا جان بیا

چون رسولان شه از آن کر زبان
ناقبولی را بدیدندی عیان

نزد شه رفتند و گفتند آنچه گفت
آن رسولان بی تأمل بی نهفت

نار عشق شه فزون تر زد شرار
شد ز هجر دختر کر بیقرار

دائم اندر رنج و هم بیمار بود
در غم اندر فرقت آن یار بود

شاه شد رنجور و از هر سو طبیب
در علاج درد او بد بیشکیب

یک طبیب با وقوف با شعور
گفت درد شه ز امراض است دور

درد شه از عشق هست و از فراق
از تف عشق است او را احتراق

شه بگفت آری تو دانی درد من
هم ز سوز جان و آه سرد من

عشق آن کر دختر مرد در دل بود
وصل او تا کی مرا حاصل شود

من امیران را فرستادم رسول
آن کر نادان نکرده خود قبول

آن طبیبک گفت ای شاه کرام
وی شه ذوالمجد و جود و احتشام

این وزیر و این دبیر و این مشیر
کی بود همجنس آن مرد شریر

جنس او بفرست اندر پیش او
کم بداند حال و خوی و کیش او

جاذب هر جنس جنس او بود	جلب انسی انس و جنی جن کند
جنس هر جنسی جذوب او بود	غیر او هر حروب او بود
شه شنید این نصح از آن هوشمند	پند او بی صبر شه را کشت بند
خواست آن شاهنشه روشن روان	یک لُری کو بُد رئیس آن لُران
گفت رو در نزد آن لُر و بخواه	دختر او بهر استرضای شاه
آن رئیس لُر شنید و شد روان	تا رسید او نزد آن لُر دمان
گفت ای لُر دخترت بر شه بده	تو بدوش من کنون منت بنه
لُر جوابش گفت کو شه آن زمان	نزد من همچون تو میگوید روان
من اطاعت مینمودم از اول	بی ریا و ریب انکار و دغل
اری وای ای برادر جان من	همین موافق کوی تو در زمان من
چون موافق تو نیی کو تی دوا	میکشی بیچاره مسقوم را
گر علاج داء میخواهی بگو	یک دوائی تو موافق ایمو
چون سر و کار رت فتد با کودکان	رمز پیرانه مگو در پیش آن
تو بآن کو رمز قلماسنگ و سنگ	تا کند فهم سخن او بی درنگ

حکایت آن جوان که با عوانان راز خود بگفت و کوه خود را بیهده بسفت

سوی بازارم گذار افتاد پار	نوجوانی دیدم استاده نزار
دست او اندر کف بازاریان	اینچنین میگفت هی بازاریان
حاش لله کو بگویم بعد از این	پیش این بازاریان رمز یقین

جاذب: کشنده

دغل: ...

مسقوم: بیمار

داء: درد

ایستادم گوشهٔ کز این و آن | گفتگو چه بوده و هم چیست آن

دیدم او گوید که من حق گفتمی | گوهر معنی در اینده سفتمی

گفتمش مر تو چه میگوئی بگو | مطلب خود را بمن هان دو بدو

گفت من گفتم یقین را نور دان | وهم وظن را ظلمت دیجور دان

تو یقین را دان چو مرغ تیز پر | وهم وظن را مرغ خاک بسته پر

خلق در وهمند الا اولیا | جمله در تشکیک الا اصفیا

کل با آر ضلالت سرنگون | از ضلالت هر یکی مست و هرون

غیر اهل علم کانان واقفند | از جهان غیب معنی هاتفند

اهل علم انکو چو من محو حق است | عارف حق و شهیر مطلق است

محو حقم محو حقم محو حق | خوانده ام در مکتب وحدت سبق

چونکه این گفتم بهر جا هلان | بهر قتلم جمله پویان و دوان

در مقام نصیحت با شخص گرفتار

گفتمش ای محو بی تدبیر هان | گوش کن بشنو تو نصح رهروان

محو حقی باش با تدبیر باش | بی تدبر نیست در هر جای جاش

رمز پنهان با عوامان شرط نیست | چونکه گفتی در گریز انجا مایست

چونکه در سوراخ زنبور ای پسر | چوب خود کردی ازانجا در گذر

گر بماستی اندر انجا ای جوان | بر سرت ریزند ان زنبورکان

بر تو می‌آرند از هر سو هجوم | گر ندانی عطر و رد از بوی فوم

رمز غیبی عیب گویان نسزا است | گر بگوئی با عوامان نا سزاست

ز ابصارافان تو بینا ای پسر — نی بجد اذان بی هوش و بصر

تو حجی و بود را واده بان — که شناسد از بصیرت این و آن

کو بکو با سبب نمائی کی رواست — جان من اهل بصیرت کیمیاست

تا نبینی گوش وا کن ای عمو — رمزی از اسرار پنهانی مگو

سر حوض کوثر و هم سلسبیل — کو بعطشان نی بنحو علیل

انبیا کردند زان بحر محیط — قطرهٔ ظاهر در این ارض بسیط

قال رسول الله صلی الله علیه و آله لو علم ابا ذر ما فی قلب السلمان لقتله او کفره

زان سبب گفتی رسول کبریا — از پی تنبیه ارباب نها

آنچه اندر قلب سلمان شد نهان — کو بدانستی اباذر ای فلان

یا که میکشتش و یا بی اشتبا — کافرش میخواند و دارای کنا

هر دو از اصحاب خاصان رسول — از چه این را شد قبول آن نا قبول

هر دو مرغ گلشن عرفان بدند — هر دو ثابت هر دو با ایمان بدند

این پریدا ز خاک تا افلاک جان — وان پریده است تا معراج آن

این برانی کرد طی نه فلک — وان کو فتاد است در سطح سمک

این شده محرم همه اسرار را — وان ندیده این همه انوار را

این هزاران بند را بگسسته است — وان بتخییلات خود را خسته است

لا اله الا هو الحی القدیم — عالم الاسرار رحمن الرحیم

انه فرد بصیر و نصیر — من ضمیر الخلق عالم و خبیر

هر کسی اندازهٔ پرواز خود — میپرد اندر فضای راز خود

الله الله ای برادر کن قبول — این سخن را و مکن خود را ملول

الله الله هان تا استاد شو — هی تو حرف و طالب اسرار شو

الله الله تو ز حق گویان مرم — کاوفتی از این رمیدن در ندم

الله الله ای عزیزا باز کن — گوش را و درک و فهم راز کن

تا عنان معطوف دارم زین مقول — جانب شرح دیگر ای بو الفضول

دور ماندم دور ماندم از مرام — قصه ها گفتم پی فهم عوام

قصه گفتم لیک بی معنی نبود — بد معانی گاه غیب و گه شهود

گه گهی پرواز دادم طیر جان — از زمین تا اوج هفتم آسمان

گه ز هفتم چرخ افتادم زمین — تا ندانندم کهینم یا مهین

گه ز معسور و گه از میسور دم — از پی تفهیم دانایان زدم

گه سوار مرکب تازی شدم — در پریدن گاه چون بازی شدم

گه ز مشرق گه ز مغرب سر زدم — گه ز آب و خاک خوش سر بر زدم

تا ندانندم که هستم پیلور — یا که هستم تاجر پربار و بر

یا گدا یا شاه یا لشکر کشم — یا فروزان یا کشندهٔ آتشم

چونکه نعل اسب وارونه بود — رهزنی شوم دغا پی گم کنند

گفت قاآنی خوش گفت این سخن — او ز روی عقل و هوش و درک و فن

تا نشان سم اسبت گم کنند — ترکتازا نعل وارونه بزن

چون سخن ناگفتنی در انجمن — کس نداند بلبل استی یا زغن

معطوف — بوالفضول — مشهود

به که گویم شرحی از اسرار خود | با خدای قدس داد از خود

فی مناجات

ای خدای کردگار کاردان | کردهٔ از کاف کن خلق مکان
ای خدای رازدان چاره ساز | ایکه هستی واقف از راز و نیاز
من نیارم زد ز اوصاف تو دم | من نتانم وصفت ای رب امم
چون توئی لا یوصف ای رب مبین | وصف تو گفتن نباشد حد من
چون ز اوصاف و نعوت استی عری | کی سزد وصف تو گفتن دیگری
ایخدای داور بیچند و چون | از تو ارض اندر هوا دارد سکون
خلق از تو گرچه دورند و بعید | انت اقرب منهم عن حبل الورید
ای عجب تو اقرب از من بر منی | من چرا با خویش دارم دشمنی
ذکر من شد نی منیت در وجود | عالمی ای خالق غیب و شهود
کز منم عبد ضعیفی بس ذلیل | انت سلطان لقدر رب الجلیل
در دلم نی جز هوای بندگی | نی عیان از من بجز شرمندگی
قوتی بخش ای خدای ذوالجلال | چند غفلت را نمایم پایمال
زانکه از اغفال میترسم بسی | خوش بود گر تو بفریادم رسی
که نکردم چون غلامان دغا | دشمن منصوص سرور از شفا

عری: لخت

رجوع بحکایت منصوص سرور و بزندان افتادن او

چونکه قلب شاه انقوم و دیار | از دخان انغلامان گشت تار
باغلام خاص سرور گشت ضد | از پی ایذای او شد مستعد

بی تأمل حکم بو زندان نمود — حکم بو زندان جان نمود

حکم محتومی بزندان باز کرد — ظلم و بیدادی زنو آغاز کرد

هم فرستاد او بی مأمور سخت — سوی زندانگاه از آن پای تخت

تا که تفتیشی ز حال او کنند — واقف از قال و مقال او شوند

نامه‌ئی بنوشت او از سخط — نامه‌ء ختامه‌ئی از این نمط

که تو را بو سر هوای شاهی است — تحت حکم تو زمین تا ماهی است

از پی فرمان تو از هر طرف — از سلاطین جهان بکشیده صف

خواجه تاشان تو گفتندی عیا — که هوای سلطنت باشد تورا

گر نمیباشد هوای بو سرت — در نمی باشد خیالی دیگرت

جمله یارانی که باشد در تورا — هین بفرما تا روند از آن ولا

تا نباشد هیچ از یاران تو — هم ز جانبازان و غمخواران تو

جانشین سرور از حسن ضمیر — سوی شه بنوشت او کرای شهیر

من نخواهم کوس سلطانی زدن — که تو را دل هست دائم در محن

نیست صلاء در دل من اینخیال — لیک میآید تو را از حق زوال

گر عدو گفت قولی را مدان — پایدار او را که نبود جاودان

کار شیطان روز و شب هست ضلال — روز و شب اندر پی اخلال

دمبدم در مکر و ریب است و سم — تا کند افسادی اندر این بشر

آنچه بنیوشی در او شو مفتکر — تا که سر کارت آید در نظر

بی محابا تو مکن از آن قبول — خاصه زان قائل که خود باشد ضلول

واشناس او از اهنگ جرس[1] — در بیابان تو ز او او مکس

چونکه چشم دل کشائی ای کرام — می ببینی کز من است انتظام

نصح من بد دوستان و یاوران — دم بدم هست اتباع خسروان

کر معاند اتشی افروخته — خرمن هستی خود را سوخته

الغرض منصوص سرور از رضا — امر فرمود او که یاران صفا

هر یکی سوی دیار خود روند — رخت خود را سوی شهر خود کشند

یا که عزم خطهٔ دیکر کنند — طاعت شر یا ز افزون ترکنند

جمله یاران همچنان استادکان — از در ان شمس کردید روان

همچنان جعفر که سوی نکبا — شب کرفتی راه و بنمودی فرار

بیان انکه اوایل امر حضرت ختمی مرتبت نظر باضرار اغیار ابرار را امر بفرار و خود عزم شعاب کوهسار فرمودند

در زمان حضرت ختمی ماب — سخت چون شد کار بر اوای جناب

مصلحت دانستان میر امم — کفت مرحبا در راکی ابن عم

مؤمنان و مؤمنانی کرم را — پیرو امر ند از روی رضا

نیمه شب جمع ارو بیقرار — کیر پیش خویشتن راه فرار

چون شما رفتید من هم میروم — در شعاب کوه پنهان میشوم

الغرض جعفر اجابت کرد و در وقت — سوی شهر نکبا را و تفت[3] ز

تا بدربار نجاشی تاختی — مسکن و ماوی در انجا ساختی

[1] جرس: بنگ

[3] تفت: بشتاب

مظهر

مظهر حق هم ابا ای نکته خوان / سوی شعب کوه گردیدی روان

اندران شعب او نوجود محترم / بد مکین بی مونس و یار و خدم

ای برادر جان تو بشنو این سخن / خویش را بستهٔ قیود خود مکن

کن نظر در امور انبیا / تا ببینی شاهد و مشهود را

گر کشائی چشم دوراندیش را / بنگری مطلوب و قصد خویش را

چشم باید بی رمد تا بنگرد / آنچه نابینند مرمودان ضد

باز کن چشمی که از مرمود نی / گر نبکشائی شوی گمراه و غی

برکشا تو چشم جان تا بنگرد / او مآل کار خود ای معتمد

گر مآل اندیش بودندی یهود / کی شدندی با رسول حق جحود

دیدهٔ بکشا که آخربین بود / حالتی باجو که با تمکین بود

دیدهٔ آخربین نبکشائی اگر / میفتی اندر غموم و شور و شر

هین مپوشان چشم خود را یعمو / با غطا و پرده های تو بتو

از پی وهم و خیال خود مرو / بی نصیب از شاه و کان زر مشو

قصهٔ بشنو ز شخص خارکن / گر شدی از بهر فلسی ممتحن

قصهٔ خارکن و بی نصیب شدن او از عطایای سلطان

بود شخصی خارکن کاندر سحور / میشدی اندر بیابانهای دور

تا بدوش خود بگیرد پشته خار / آوردی در شهر و بفروشد نزار

خارکن بود و بکند او خارها / با هزاران زحمت و آزارها

رمد: درد چشم

فلس: پول سیاه، چیز خورد کوچک

سحور: جمع سحر

بست پشته خار کارد سوی شهر ... از فروش او شود پر فیض و بهر

شد گذارش پادشاهی مهربان ... سوی آن صحرا و پیر ناتوان

گفت بر آن پیر کای پیر نزار ... میفروشی تو بچند این پشته خار

گفت خواهم بدهمش بر یکقران ... تا نمایم صرف خویش و کودکان

پادشاه با عطای مهربان ... گفت با من ای توای ناتوان

تا ترا بخشایم از افضال خود ... از کنوز و گنج مالامال خود

گنجهای نقره و زر بخشمت ... هم سرا و تخت و افسر بخشمت

بخشمت آنسان که گردی بی نیاز ... تا شوی راحت از این رنج دراز

شرط اول آنکه از این پشته خار ... بگذری توای پریشان نزار

گفت کاسانست بر من این گذشت ... می نخواهم گشت در این پهن دشت

برد شه همراه خود آن پیر را ... سوی کان نقره بی تدبیر را

خواست تا بردارد از آن نقرها ... شاه گفتش بگذر و با من بیا

در گذشت و رفت سوی کان زر ... داشت بر آن کان زر هردم نظر

گفت شه کای پیر رنجور حزین ... با من آی و کان یاقوتم ببین

مدتی ره رفت او همراه شاه ... با دلی شاد و طربناک آن تباه

دید شخصی خارکش آید ز دور ... با روانی شادمان و پر سرور

گفتش ای جان برادر بد چسان ... قیمت خار و چه بد بازار آن

گفت کامروز صد دینار بر ... قیمت افزوده است اینجا پدر

پیر بی تدبیر بهر یک فلوس ... زد بسر کای درد وای آه و فسوس

کنوز: جمع کنز گنج

افسر: تاج

کان: معدن

ماندخارم نافروشیده روم — تافروشم خارخود ای محترم
دل بریدازشاه وازیاقوت او — رفت و رنج و بلا یاقوت او [شد]
گرتوخواهی کان یاقوت صمد — دل ببر ازخاروخس ای معتمد
تا تورا دل پرز الایش بود — خود بیان کن کی تو را آسایش بود
محو کن موهوم ای جان پدر — تا یقینت اید اندر در نظر
خرق کن موهوم مذموم[1] ای عزیز — تا نکردد کار اسانت عزیز[2]
باز بنا چشم دل از بهر آن — کایدت اندر نظر جان جهان
از پی معشوق نفس خود مپو — تا ببینی شاه جان را رو برو
تا نکردی تارك دنیای دون — کی شود سلطان جانت رهنمون
بوالحکم از حب دنیا ای پسر — کشت او بوجهل و هم شر البشر
حب دنیا داد جایش در جحیم — بی نصیبش کرد از فیض عظیم
داشتی گر چشم آخر بین کجا — میشدی محروم از فیض لقا
ای برادر حب دنیا را بهل — تا نکردد مر تورا دل مضمحل[3]
حب دنیا کور سازد چشم تو — دمبدم موفور سازد خشم تو
حب دنیایت بموهوم افکند — در خیال شوم مذموم افکند
این حکایت را بیا و کوش کن — زان سپس تا را امل خاموش کن

بلبلی در گلستانی آشیانه داشت و ماکیانش
نوید ها داد و از گلبن بلانه خود بردش
و بجنك گربه افتادن او

[1] مذموم: بد کفته شده
[2] عزیز: دشوار
[3] مضمحل: معدوم شده، مفقود، نابود شده

بلبلی در گلستانی بد مکین ‏ وان گلستانش بدی زیب نگین
بود اندر غنج و رنّ و های و هو ‏ دمبدم از عشق گل آن نغمه گو
غنّه اش بد مبهج جانهای زار ‏ رنّه اش می برد از دلها قرار
جمله اطیار گلستانش عشیق ‏ جمله یاران و رفیقانش شفیق
داشت جا در جوق اطیاران هزار ‏ او ز غنج و رنّ خود در افتخار
چونکه ذات حیّ و ترب نیاز ‏ امتحانش خواست داد شح حرص و آز
حبّ آب و دانه اش در دل فکند ‏ گشت بلبل زان محبّت مستمند
ماکیانی را بشد آنجا گذار ‏ تا رسید اندر بر زیبا هزار
دید کورا هست صوتی جانفزا ‏ نغمهٔ نیک و بیانی دلربا
گفت بر آن بلبل زار حزین ‏ که بیا با من مباش اینجا غمین
چند بر این شاخ و آن شاخی پران ‏ چند از زاغ و غرابی در لطیان
تا کی اندر سرحدّی و گرمسیر ‏ در مکان من بیا و جای گیر
تا ببینی راحت جان جاودان ‏ هم ببینی وافر از آب و ز دان
اندر آن خانه که ماوای منست ‏ هم در آنجائی که من را مسکن است
هست آب و دانه های بیشمار ‏ آب و دانه میخوری بی انتظار
بلبل از این وعده ها مسرور شد ‏ در بیجور رنج و غم مغمور شد
از شجر گل برپرید و شد روان ‏ او بهمره سوی همره آن ماکیان
ماکیانش برد اندر خانهٔ ‏ هم مهیّا کردش آب و دانهٔ
بلبل بید لچو آب و دانه دید ‏ شادمان گردید و زان دانه اش بچید

۱ صدای [illegible]

۲ وتو تملق

چند دانه چید او با جست و خیز | در کمینش کو بهای پوستین
دانها نا چیده هرش در ربود | دامها اصلا ندادش هیچ سود
آب و دان افکندش اندر بند غم | خود بخود بنمود آن بلبل ستم
ای برادر امتحانت در پی است | هین بخود آ بعد از این عبرت کی است
تا یکی در بند آب و دانه‌ئی | همچو جغدان طالب ویرانه‌ئی
چون مگس در انگبین افتاده‌ئی | از پی اهلاک خود آماده‌ئی
در چه لغزنده چون موری اسیر | بی مددکار و معین و دستگیر
مور چون در چاه لغزان او فتاد | چاره باید اینکه هیچوئی مراد
تو چو موری ای دل شیدای من | داده در چاه لغزان جای من
حرص دنیا چاه لغزان من است | چاه لغزان قاتل جان من است
اندرین چاه امل افتاده‌ام | بهر قتل جان خود استاده‌ام

مناجات با قاضی الحاجات و رجوع بحکایت غلام خاص سهرو و تفتیش مفتش و معاودتشان با تفتیشات کذبه نزد سلطان

ای خدای مهربان دادرس | دادرس غیر تو ام نی هیچکس
از همه ببریده پیوستم بتو | وز همه بگسستم و بستم بتو
دستگیری کن تو این ناتوان | کو فتاده در چه سود و زیان
راحت جان بخش این افسرده را | خرمی بخشای این پژمرده را
یعنی ای دادار و یزدان | کن مدد بر این فکار ناتوان

تا بگوید باز شرحی ای جلیل ... از غلام سرور و قوم رذیل

که پس از تفریق یاران بستگان ... چون گذشت او را و حالش بد چسان

آن مفتشها به اعدا توامان ... هم بقاضی هم بمفتی هم عنان

هر طرف تفتیش کردند از عدو ... کای عدو آنچه تو میخواهی بگو

آنچه اعدا گفته گشته ضد درج ... قول باطل در کتابی مندرج

مندرج اندر کتابی کرده اند ... قولهای لغو زشت ناپسند

قولهای عاری از صدق و صفا ... مستند کردند از هر بی حیا

لیک آنها زان غلام بی معین ... هیچ تفتیشی نکردند این ببین

که چه تفتیشات کردند از عدو ... آن نفوس بی حیای خیره رو

خوانه نو ساز اگر بودی کلین ... در قلم رفته بنائی آهنین

آن عمارت را بگه شش طاق و بس ... قلعه گفته قلعه ئی بیدسترس

من چه گویم زانچه آنها گفته اند ... از خیالات و مقال ناپسند

آن مفتشهای بیهوش و بصر ... بی تحقق باز گشته از سفر

بی حقیقت یک کتابی بس حجیم ... برده هر یک در بر شاه و ندیم

آن غلام با وفا را باز بین ... که نمودی حکم بر یاران چنین

که هر آنکس هست ما را یار جان ... طاعت شه را نماید هر زمان

کاین وصیت هست از آن سرور بما ... هم با نان که بوند اهل ولا

امر شه از جان و دل عامل شوید ... هر طرف خواهد شما مایل شوید

ما ز سلطان جز عطا کی خواستیم ... بهر او هم دوستی خود آراستیم

امر سرور بود اتمام بنا شد معوق از حسادت خائنا
آنکه خواهان من است از جان و دل طاعت شر را نماید متصل
گر کشندم ور بدریا افکنند یا بدار کین و عدوانم زنند
گر قطعه قطعه سازندم بدن ور زخاک تیره آرندم کفن
سر نپیچم زامر سلطان قدر هست من را دائما این نظر
که هر آنچه خواهد او نیکوستی آتش غم یا اگر مینوستی
ما بتسلیم و رضا استاده‌ایم بهر جان بازی خود آماده‌ایم
حاضریم اندر مقام امتحان سر بروی کف پی ایثار جان
سرور آخر پرسد از این ناکسان کز چه خود بستید پابند زنان
بانی خانه نه هادم از چرا باعث راحت نه صادم از چرا
زخم را مرهم نبودید آمدید بر غلامم زخم پی در پی زدید
از نصایح من تبرا کرده‌اید قلب منصوص مرا آزرده‌اید
همرهی با او نکردید از چه رو همعنان گشتید با رهط عدو
بهر تعمیر از چه پا برجا ستید در خرابش از چه خود واستید
یار و غمخوار غلامم چون نه‌اید ماربو آزار جانش چون شده‌اید
درد او درمان نبودید العجب از چه افزودید بر رنج و تعب
چون بسرور عاقبت خواهند کرد با دل پر کین و با رخسار زرد
باری ایجان بر او در پیش آ تا بگویم مر تو را رمزی خفا
این مثل بودی ممثل را بجو تا ببینی شاهد جان رو برو

امتحان: آزمایش
هادم: خراب کننده
تبرا: بری و بیزار
رهط
کین
خفا: نهان

احمد مختار آن فخر رسل — سید ابرار سلطان سبل

چونکه رحلت خواست زین عالم کند — تا رود در جان بنی آدم زند

گفت بعد از من امیر المؤمنین — هست مولا و امیر و جانشین

شرع من از او بیابد انتظام — دین من باید که زو یابد قوام

خانهٔ امر مرا او بانی است — این بنا خود برتر از سلطانی است

آنکه میداند مرا مولای خود — یار جان و راح روح افزای خود

باید او داند علی را پیشوا — خسرو ملك و خداوند عطا

زانکه میباشد علی خود شاه جان — در جهان جان و دل و حکمران

آنچه بایستی بگوید گفت آن — خسرو لولاك اندر آن زمان

بعد ختم حجت خود بر عموم — کرد رحلت تا سوی رب علوم

منکر اند رامر آن مولا شدند — صدمه ها بر رغم والا زدند

دوستانش را نمودندی پریش — یار جانش را پریش و سینه ریش

این نبود الا برای امتحان — تا شود معلوم خوبان از بدان

لیك مولانا امیر المؤمنین — شصت سال او بودی یار و معین

هرچه دید ظلم آن مظلوم کرد — شکرها بر کردگار حی فرد

ای برادر عقل من حیران شده — هوش من مدهوش و سرگردان شده

کاین حقایق در وجود این عبا — در جهان ز رهم نورند و شاد

جمله نورند و عری از نقص و عیب — جمله محوند و بری از شك و ریب

جمله میگویند ما نوریم و بس — نور قدسی کز نبی او را دسترس

هر یك ار گوید كه موسی نك منم | میر جانها مالك ملك وتنم

یا اگر گویند ما عیسا ستیم | عیسی جان بخش روح افزا ستیم

جملگی صدق است و خواست ای پسر | از چه رو افتند اندر شور و شر

جمله بی رنگند اندر آن جهان | رنگها در این جهان گردد عیان

چون تعدد در هیاکل یافتند | هر یکی اندر رهی بشتافتند

هر یکی رنگی نماید اختیار | با هزاران غم شود اندر دو چار

اینکی را رنگ علم است و هدی | این یکی را رنگ جهل است و غوی

آن یکی را رنگ ربانی بود | این یکی را رنگ شیطانی بود

آن یکی را رنگ نورانی بود | این یکی را رنگ ظلمانی بود

هر دو مختارند در تغییر رنگ | چون دوئیت رفت یکسانست رنگ

تو برنگ حق در آ ای جان من | تا ببینی خسرو جانان من

رنگ حق رنگی است کو را رنگ نیست | رنگ حق صلحی است کو را جنگ نیست

رنگ حق فیض است و صلح است و سلام | رنگ حق جود و کرم بر خاص و عام

رنگ حق باشد تواضع با خشوع | تو برنگ او در آ ای با خضوع

تو برنگ حق کنون شو جلوه گر | بعد از آن جاه و مقام خود نگر

رنگ حق ایمان و اطمینان بود | رنگ حق ترك سر و هم جان بود

رنگ حق رنگی خوش و دلکش بود | آن شود دارا اگر او سرخوش بود

این جهان چون خم صباغی بود | کاهل امکان هر یکی رنگی شود

اختیار اندر کف ما داده حق | نیست جبر ای آنکه میخوانی ورق

صبّاغی خم

مثل درکی رنکی آیکنه در قدمیت و اولیت ذات پاک اوست

الکینه از اول صافست و پاک
دری و درخشان لطیفه تابناک

چون نماید او قبول لون و رنک
نور او تغییر یابد بی درنک

سرخ سرخ و سبز سبز و زرد زرد
رنک خود را مینماید فرد فرد

این تعدد ز اولیت واحدند
واحدند و فارغند و ماجدند

جملکی صلحند و با هم توامان
جمله بیرنکند و صاف و پاک جان

چون قبول لون و رنکی کرده اند
اختلاف یکدیکر آورده اند

جنک هر یک از قبول رنک شد
ره بهر یک تنک از این رنک شد

کر نبودی رنک جنکی هم نبود
رنک باب فتنه در عالم کشود

زین سبب کفته شهیر معنوی
خسرو معنی چو ضمن مثنوی

چونکه بیرنکی اسیر رنک شد
موسیئی با موسیئی در جنک شد

چونکه رنکی از میان برداشتی
موسی و فرعون کردند آشتی

ایقلم ای همدم و همراز من
ای انیس و مونس و دمساز من

اول و آخر تو غمخوار منی
از رضا و شوق خود یار منی

غمخور آغاز و پایانم توئی
شاهد اندر بزم جانانم توئی

کر تو یکدم دور کردی از برم
جان ز هجر دوریت میمیرم

زخم دل را خوش تو مرهم آمدی
بیدلی را یار و محرم آمدی

خوش بیا کر جان فدای مقدمت
جان کنم ایثار اندر هر دمت

بیدلا

بیدلان را محرم و مونس توئی — در غمان را ساقی مجلس توئی

کر نکه داری تو از من جود خود — کی بیابم کوهر مقصود خود

چون توئی این بی توان را یاور جان — در غمای روزها و در شبان

پس بیا بر من تو غمخواری نما — بی معینی را مددکاری نما

کریه و زاری نما مانند من — تا ز سوز ما بکرید مرد و زن

کریه من ژاله بارد از بصر — کریه تو سوز آرد در جکر

کریه من های های است و فغان — کریه تو هست اسرار نهان

کریه من هست چون ابر بهار — کریه تو هست اسرار نکار

کریه من آرد افغان و وله — کریه تو تنک آرد حوصله

سیل اشک من چو عمان است و بس — سیل اشک تو فزون زانست و بس

ناله من آتش اندر جان زند — ناله تو بر روانها جان دهد

آن کند در کوش سر تأثیرها — این کند در کوش سر تدبیرها

آن اکر از عالم ناسوتی است — این یقین کز عالم لاهوتی است

چون نکویم من که بودم نور پاک — حالیا مسجونم اندر سجن خاک

کی مرا باید رنکهای مختلف — کی مرا باید رایهای منحرف

دو دو آهم کر براید از جکر — ترسم آنکه تیره ام سازد بصر

ای برادر کر نبود الا یشم — در جهان جان بدی آسایشم

چونکه بستم دل به بند اون و رنک — منکسف شد شمس جانم بی درنک

های های از این خیال پست من — اینخیال پست شد پابست من

منحرف: کج رو

مناجات

این خیال پست بودی حب جاه | کرد حب جاه جانم را تباه
ای خداوند عطوف ذو الکرم | تو بمن تائید فرما دمبدم
تا کند بهم از خیالات جهان | هم زیاد و فکر و ذکر این و آن
تا بیاد این و آنم مشتغل | در غم واه و فغانم متصل
تا بنار غم که از دجان من | کی بتابد کوهر رخشان من
تا مرا دل هست در فکر جلال | خود نمایم شمع جان را پایمال
تا بهر لون و رنگها دل بستهام | در غم و پا بسته و دلخستهام
تا دوانم از پی مال و منال | حبل جان کی با تو یابد اتصال
وارهان ای داور بیچند و چون | این دل و جان را ز آلام فزون
آه آه از شهوت مردود ما | آه آه از فعل نامحمود ما
آه از کردار زشت شوم ما | آه از این حالت مشئوم ما
ای خداوند قدیم رازدان | من اسیر دام نفسم الامان
این امل وین خواهش نفس دغا | داده در چاه مذلت جا مرا
من چو مور و این امل لغزنده چاه | تو از این چاهم برون آر ای اله
من در این چه سرنگونم های های | بی سکونم بی سکونم وای وای
عقل و شهوت هر دو در جنگند و رزم | تا که امیر است سخت و سست عزم
ای برادر از خدا تائید خواه | ور نه بی تائید و توفیقی تباه
خشیة الله را نجات خویش دان | چون نداری خویش در تشویش دان
چون نباشد خشیة الله در دلت | هست در نیران سوزان منزلت
گر کنی غفلت تو از ترس خدا | میفتی در دام شهوت ای فتی
کردگار کاردان رازدان | داد جا در ما برای امتحان
عقل و شهوت هم زمام اختیار | ایدل از خواب تغافل سر برآر

مردود: رانده شده
نیران: نار سوزنده
فتی: جوان

نیست

نیست آنرا غفلت و ظن و قیاس — هست اینرا سوء ظن و التباس
آن وفا و عهد بنماید ولی — نیست اینرا جز نقاضت حاصلی
آن بری از رفض و عیب استی یقین — واین جری در نقض و ریب استی یقین
آن ندارد بیم زآسیب خسان — این بجزئی زحمت آید در فغان
هست آنرا فتح و فیروزی مدا — هست این یکرا شکست صبح و شا
آن توکل مینماید بر خدا — این توصل جو باصحاب شقا
هست آنرا نصرت فرد صمد — هست اینرا نخوت و بغض و عند
آن بود خاضع در ام کردگار — این چو خر کز شیر بنماید فرار
سیر آن در گلشن جاوید هست — سیر این در گلخن تاریک هست
سیر آن یکلحظه تا عرش برین — سیر این یکلحظه تا کوری سجین
آن ترا تا بحر اعظم میکشد — این ترا جا در جهنم میدهد
آن ترا تا خلد و علیین برد — این ترا تا قعر سجین میکشد

حکایت آن زاهد که در زهد بنهایت مطمئن بود و امتحان خداوند عالم اورا

زاهدی در زهد و تقوی ایجوان — بود نزد کل مشار بالبنان
زهد و تقوی داشت آن بیچاره مرد — امتحان و غفلت او شد رنگ زرد
امتحان آمد بغفلت او فتاد — منقعر شد نخل زهدش از نهاد
دید روزی دلبری سیمین بری — شد ز تقوی و ز زهد خود بری
زهد و تقوی رفت و خوف و بیم هم — شد ز غفلت غرق دریای ندم
نار شهوت در روانش زد شرار — شد عری از عقل مانند حمار
شهوتش افکند اندر قیل و قال — شد دوچار درد و آشوب و ملال
کرد افغان کای خدای انس و جان — بی توانم بی توانم بی توان

نقض / شکستن عهد
عناد / دشمنی
علیین / مقام ابرار
سجین / مقام فجار
مشار بالبنان / انگشت نما
منقعر / از بیخ برکنده

ای تو ستّار معایب ای خبیر	حالیا از فضل دست من بگیر
پرده پوشی کن ز فرط فضل و جود	ستر فرما ستر فرما ای ودود
ستر فرما این خطا ای ذوالعطا	من خطا کردم خطا کردم خطا
کار من نقصان و عیب است و گناه	کار تو غفران و ستر است ای اله
کار من عصیان و نقصان آمده	کار تو فضل فراوان آمده
کار من باشد همه ناصواب	تو ببخشا مژده ستر و ثواب
هم عیان کن آیت غفّاریت	هم نمایان رایت ستّاریت
ای خدای ساتر فرد قدیر	بگذر از عصیان و دستم را بگیر
کن نگیری دست ما را ای رحیم	در غم و درد دام هر بیش کمیم
آری آری ای پسر هشیار باش	نفس دزد است تو بیدار باش
زاهد از ترس خدا چون شد غفول	شد اسیر نفس امّاره ضلول
پس جوان زاهد مشو غافل ز حق	تا نگردد تیره و تار ورق
ترس حق را کن چراغ جان و دل	تا نمانی شرمسار و منفعل
خجلت از غفلت است ای بیحیا	غرق بحر غفلتی خود را بپا
ترس از حق ما شد فلک نجات	هان دوا دران که هیچ از نجات

رجوع بحکایت ولی عهد سرور و غفلت غلمان از سرور خود

طاغیان غافل از سرور مباش	قاعده بنیان امرش کم خراش
چون غلامان غافل از سرور شدند	صدمه بر منصوص آن مهتر زدند

ودود ۱
محبت

عصیان ۲
گناه

غفول ۳
غفلت کننده

طاغی ۴
نافرمان

قاعده ۵
شالوده

طنز

طنز کفتندش ز روی جاهلی / زانکه بُد شان در اطاعت کاهلی

انعلام رنکینا مز ذوالکرم / شد صبور اندر بلا یادم بدم

او چو غافل بر مطاع خود نبود / بر وفا و مهر و احسان میفزود

خانهٔ سرور کر بودی نا تمام / سعیها بنمود تا کردد تمام

از هیاهوی و فغان دیکران / او نکشتی عاجز و آزرده جان

کذب و بهتان نزد سلطان شد بلند / حق تعالی پردهٔ آنان درید

هم کشیدی کرد کار خاص و عام / از مفتشهای بیدین انتقام

آن یکی مرد و یکی معزول شد / هم بزنجیر الم مغلول شد

غوطه ور کشتند در بحر ندم / از تغافل حاسدین عهد هم

عاقلان آن دیار وان مکان / جملکی کشتند با هم هم عنان

کر چرا این بیکنه زنجیر شد / حبس و کند و بند بی تقصیر شد

هست او خود خیرخواه ما همه / از چه رو کردید بیخود همهمه

همهمه و آشوب هست از مفسدین / لعنة الله علیهم اجمعین

الغرض ای هوشمند نکته خوان / ضربها را باعث تشهیر دان

هر مذمت کر بنفس کرده اند / کی ز ذم بر او رسید استی کزند

صبر جان سوز است مر حساد را / بی ثمر ای جان من افساد را

خانهٔ اعدا ز صبر آید خراب / صابر اندر عشرت است بی حساب

کو دو روزی هست بر او کار سخت / بیند او روز دیکر خود تاج و تخت

کو دو روزی هست اندر بند غم / روز دیکر بر فرازد خود علم

طنز: مسخره

مفتش: جستجو کننده

حساد: حسد برنده

کوزمانی اندك اندر عسرتست / روز دیگر دشمنش پر حسرتست
پس بیرازین صبر توای نوردل / کە نمودی ضد و حاسد مضمحل
حاسد بیچاره ازغم مرده شد / درغم و درماتم و افسرده شد
حاسدان ظلمت کەردجان منست / صبران نوری کەردل زوروشنست
پس شوی صبرای ره پوی عشق / تا رسد بر شامۀ تو بوی عشق
تا نیوشی ای پسر یا هوی عشق / ره سپر شو کف زنان درکوی عشق
راه کوی عشق بس باریك هست / لیك بیرهبر هی تاریك هست
آب حیوانست عشق دلبران / پس بدادا بیجان من تو دل بران
نیست غیر از عشق دو اقلیم جان / ره بان اقلیم یابد پاك جان
ره روان عشق بسیارند ولیس / هیچ در نسج عناکب بین مگس
نسر پرپرواز خواهد تا پرد / هر نباتی کی بان جا ره برد
عاشق سروید آن یکتا غلام / دیگران در بند آب و نان مدام
الغرض چون عاقلان دیدند کو / هست بی جرم و گنه بی گفتگو
جملکی گفتند بی تقصیر بود / بی گنه در این سنین زنجیر بود
پس که برداریم سجن و بند او / پس نیوشیم از دل و جان پند او
سجن از او عاقلان برداشتند / روی تمکین بر رهش بگذاشتند
شد از او مرفوع سجن و قید و بند / حاسد مردود آمد مستمند
جملکی بخذول گشتند و اسیر / از خطای نفس اماره شریر
یوسف پیمان سرو در ابر بین / سر برآورده چو مه از چاه کین
جا گزیده در سمای عز و جاه / از عطا و از عنایات اله
پادشاه مصر جان گردیده است / حاکم فرمانده مان گردیده است
پادشاه عالم دل گشته است / کی چو دو نان مایل گل گشته است

صبر ... / حاسد بچیه / شامه قوة که بو اشیاء را درک کند / نسج عناکب ... / مرفوع بلند شده / مستمند آزرده و بیچیز

فصل

فضل واحسانها ببیند صبح و شام | محض انعام حق بر خاص و عام

مقصد از اعلاء امر حضرت ختمی مرتبت وانکار منکرین

چون رسول اکرم از فضل اله | در سماء عزتت او بگزید جاه

باب احسان بر گشودی بر همه | زانکه چوپان بود ودونان چون رمه

لطف فرمود ونصیحت دمبدم | بر عموم خلق از فرط کرم

خلق را سوی صراط مستقیم | ره نمون کردید آن شاه کریم

لیک خلق از وی نموده احتراز | بر رخش ابواب رحمت کرده باز

او بخواندی خلق را سوی نعیم | خلق تازان مرکب خود تا جحیم

او عطا وفضل واحسان داشتی | خلق اعلام جفا افراشتی

که بشر کی قابل پیغمبریست | هر که سوی او رود از دین بریست

آنکه دین داراست بگریزد از او | زانکه او دارد جنون بی گفتگو

سوی او رفتن خطا باشد خطا | دل سپردن کی بدو باشد روا

وان پیمبر از عطا و مهر وجود | بر عنایات وعواطف میفزود

این زمان تو ای برادرجان من | بگذر از اغفال و کن فهم سخن

ساغری درکش ز تسنیم زلال | تا ببینی بوستانی بی مثال

باده نوش از خم عشق احمدی | تا رسی تو بر حیات سرمدی

تا ننوشی باده از صهبای عشق | تا نیفتی مرده پیش پای عشق

تا نگردی بیخود و شیدای عشق | ننگری تو دلبر رعنای عشق

تا نیفروزی ز نار عشق دوست | تا نبشکافد چو غنچه بر تو پوست

کی نمائی جلوه در هر انجمن | کی ربائی دل ز ورقاء و زغن

تا ز عشق تو اگر دارد شرار | میرسی آخر بوصل روی یار

کو هوای نفس مخمود ش نمود — میشوی چون امت موسی جحود[1]

رو بد یار سلیمان زمان — تا کمر بر هد جانت از اهرمنان

ذکر حق را کن انیس جان خویش — تا نگردد روزگار دل پریش

چون شود خالی دلت از ذکر حق — میشود بالخطرات تیره ورق

ذکر حق نور دل است ای جان من — نور بخشی کن بدل از ذکر و فن

ذکر حق باشد دوای جان ما — ذکر حق بخشد دل دین را صفا

ذکر حق باشد مسیح و دل علیل — ای دل مسکین مکن خود را ذلیل

سالها خالی بدی از ذکر دوست — مغز را بگذاشتی از بهر پوست

نور دل بگذاشتی ای بیوفا — رفتی و گشتی بظلمت آشنا

ظلمت تو طبع پر شور و شر است — که همواره ضد عقل انور است

نار عقلی بر فروز ای ذوفنون — تا بسوزاند حبال[2] جهل دون

کاین حبال جهل قید جان تست — پرده بین جان و هم جانان تست

خرق کن این پرده گر داری هنر — تا ببینی گلعذاری سیمبر

گو یهودی میدرید این پرده را — یار جان میدید بی ستر و خفا

پرده بود آن ظن و موهومات شان — که فکندی در چه طامات شان

زین سبب محروم ماندند و جحود — از جمال مظهر امر ودود

مایه کفران و حرمان ضلال — ظن و تشکیکات باشد لایزال

لذا گر این مظهر فضل خداست — جامع آثار جمله انبیاست

از چه رد او ورد او شرع جدید — از چه میگوید بما وعد و وعید

[1] جحود: ستیزه کننده

[2] ...بال: ...یسمان‌ها ...

از چه

ازچه کشته ناسخ شرعی قدیم ‏ ‏ سنك هستا اورده زنیم

کفتکوی شخص یهودی با این بنده وجواب دادن این بنده باو

یك یهودی زاده روزی کفت این ‏ ‏ نکته را کفتم که ای بی عقل ودین

مظهر امر اله العالمین ‏ ‏ میشود ظاهر پی احیای دین

میکند تجدید امر پیش را ‏ ‏ رد کند هر نفس کج اندیش را

خانه های کهنه را سازد خراب ‏ ‏ در عمارت میکند زان پس شتاب

باغبان کو میخراشاند زمین ‏ ‏ با زمیرویاند انجا یاسمین

تا نسازی منهدم خانهٔ سیا ‏ ‏ کی توانی ساخت قصر وبارکا

تا نکردد کندم اندر اسیا ‏ ‏ نرم ان کو نه که کوئی توتیا

کی شود نان کی بزاید روح ازاو ‏ ‏ خود بده انصاف ایمرد نکو

اینهمه تغییر واین تبدیلها ‏ ‏ امتحان تست توخود را بپا

کو که او تغییر ندهد شرع پیش ‏ ‏ انتظارش از چه رو بود زپیش

کو بکوید انچه کفتند از اول ‏ ‏ کی شود تفصیل صادق از دغل

کو بکفتی انچه موسی کفته بود ‏ ‏ ای بکفتی کاهن رذل عنود (کاهن)

که بکفته جمله را موسی زپیش ‏ ‏ کو توئی پیغمبر او دینرکیش

ما که در ترویج عاجز نستیم ‏ ‏ کی تأمل داشته کی زیستیم

بود کی ما وافتور اندر رواج ‏ ‏ ما کجا بودیم عاجز در علاج

ما کجا بودیم زار وناتوان ‏ ‏ ما کجا بودیم عاجز از بیان

ما کی استمداد از تو خواستیم ‏ ‏ کی زشان شرع موسی کاستیم

ما که خود نیز عارف دانا ستیم / مهر موسی را کنون دارا ستیم
ما نئیم از زرده و زار و نژند / گر تو بر ما میدهی اندرز و پند
باری آن شخص یهودی شد ز جان / طالب سلام و شد مسلم بدان
گفت باری این چنین است این چنین / من مسلمانم یقین کردم یقین
کاهی ار چون این جوان انصاف داشت / ظلمت اعراض و شک را میگذاشت
سوی راه حق بپوئید ای بجان / هم شدی از هر خیال آسوده جان
بهترین چیزها انصاف هست / ای خوش آنکو بست وهم و ظن شکست
تا تو خود بینی ز انصافی بری / بی نصیبی تا که از خود نگذری
یکدرا از خود بینی و از رتیاب / تا نه بینی تابش این آفتاب
موی عیب از چشم دل بنمای دور / تا نه بینی شمس حق را پر ز نور
دفع کن از مغز امراض و علل / تا بری بوئی ز رضوان امل
این امل نی آرزوی نفس ما / این امل هست آرزوی اولیا
طالب دینی بدین داری رسی / هوش کن خواهی بهشیاری رسی
اندرین بازار بیکار ای برار / هست در دستت زمام اختیار
خوب یا بد هرچه میخواهی بخر / کان ترا باشد هنر همره ببر
نور و ظلمت هر دو همراه همند / تا کدامین را کند جانت پسند
خواهی ایمان مؤمنانت ره نماست / کفر خواهی کافرانت پیشواست
یوسف مصر حقیقت را بجو / زانسپس با حب او بنمای خو
جستجو کن تا بیابی زو نشان / تا بکی هستی تو در خواب گران
اندرین ره گر تو خواهی زد قدم / میخروش از جان چو شیران دژم
درد پیدا کن که بیدردی بد است / آدم بیدرد پست و مرتد است
درد پیدا کن طبیب دل بجو / راز دل را مو بمو با او بگو

درد خوبان بهر زنجی دردی بود | ایخوش آنکو درد غم فردی بود

درد از او میجوی و درمان نیز از او | درد و درمان میدهد بشنو نکو

آنکه دارد درد او گریان وست | گاه گریان و گهی خندان وست

زانکه از او هست این حزن و سرور | شو حزین او و بگذر از غرور

شو حزین او که بینی روی او | بو بری از گلستان خوی او

ساغری درکش ز خم عشق هو | زانپس مجنون شو و در دشت رو

با طرب پوی شو در دشت عشق | تا رسی در ساحت گلگشت عشق

زار باش از عشق و بی زار از بشر | با چنین زاری شو آنگه ره سپر

از خودی مرده شو و شو هست او | هین بهوش از بعد از آن شو مست او

چونکه تیر آمد ترا از شست او | بگذر از خود شو بدل پابست او

کاوست هستی بخش از یک لفظ کن | داده هستی بر چنین دهر کهن

هستی این باد و خاک و آب و نار | هست هم از کاف کن ای هوشیار

کاف و نون حرفیست زاو باشد اثر | از بن اشجار از او خیزد ثمر

چونکه اصل جمله هستیها از اوست | شوق و جذب و عشق و هستیها از اوست

پای کل ناید بسوی کوی او | پای دل ناید شتابد سوی او

گفت سلطان جهان معرفت | بشنو از او گیر جان معرفت

قرب جان باید نه در طی قدم | چون بجان پوئی دوائی در قدم

نور جان را چاوش این راه کن | بعد از آن جان را فدای شاه کن

چون بجان پوئی به بینی شاه جان | کو بود جویای تو روز و شبان

او بود جویای تو چون مادران | تو چو طفلان زو گریزان هر زمان

هست مادر را بطفل خود کرم | طفل بهر خویش بگزیند ستم

چون تو طفلی ایدل بیهوش من | از چه بگریزی تو از شهد و لبن

نیست شو تا انکه ره یابی بدوست　　ره ازاو و ره نمائی هم ازاوست

ره نمائی از وی و جهد تو هست　　چون نمائی جهد راه اری بدست

ها تو جاهد باش نی چون جاحدان　　خویش را بندی بزنجیر گران

صاف شو از نقش و پندار و ظنون　　تا شود پیر طریقت ره نمون

صوفی او باش و صاف از نقش و وهم　　تا کنی اوصاف او را درک و فهم

تا تو را نقش ظنون اندر دلست　　وصل یار جانیت کی حاصل است

کرده ما را پست این موهوم ما　　منع کرد از حضرت معلوم ما

اه اه ای دل چرا اندر غمی　　تا یکی در بند این بیش و کمی

بگذر از امروز و فردا او بیا　　تا نگیرد پیش چشمت را غطا

تو مکو در فکر فردا نیستی　　کرد ذات و کل بخواری زیستی

این جهان باشد سرای عاریت　　تک بهل خواب و بجو بیداریت

درگذر زین شوره زار شک و ریب　　تا مبرا گردی از هر نقص و عیب

نیست عیبی بد تر از دوری ز حق　　کوششی بنمای تا هستت رمق

تو ندیدی در کلام داد گر　　اَلَّذِینَ جَاهَدُوا فِینَا مکر

جهد کن تا رهنمای تو شوم　　ره بجو تا پیشوای تو شوم

جاهدان را رهنمائی میکنم　　عاشقان را دلربائی میکنم

ایخوش انکو عاشق حق میشود　　در جهان با زیب و رونق میشود

عاشق حق شو اگر اهل دلی　　ور نه بی عشق خدا مشتی گلی

ایخوشا انسر که دارد شور عشق　　ایخوش اندل که بود رنجور عشق

ایخوش آن تن که شود قربان عشق | ایخوش آندل که بود جوشان عشق

آنکه بدهد دل بدست دلبری | میشود از خانمان و دل بری

وه چه خوش میگفت آن عاشق بسوز | که بجانت نار عشقی بر فروز

فریاد و نالهٔ عاشقی که بعد از رحلت بوصال دلبر با جمال با جلال خود رسید پس از جزئی مدتی قرین هجران شد

های های ای همرهان ای همرهان | وا خریدم از چه سود و زیان

جانب بزم شهر جانم برید | بر در سلطان خوبانم برید

تا زنم دستی بدامان وصال | بهره ها گیرم ز سلطان جلال

بر درش ساجد شوم من با حنین | می بخاک درگهش سایم جبین

می زنم بوسه بخاک درگهش | چشم دل دوزم بروی چون مهش

می دوم از شوق رویش کو بکو | جان بیفشانم بخاک راه او

منتظر بنشینم اندر درگهش | از پی دیدار روی چون مهش

تا که کی آید بشیر خوش سرود | که بیا در بزم سلطان وجود

سر نهادم من زپا آرم شتاب | با دلی شاد و طربناک و کباب

چون درآیم در حضور شاه جان | گاه گویم گاه خندم بی امان

دست بر دامان احسانش زنم | کی بقربان تو این جان و تنم

من چه گویم زانکه تو زان برتری | شمس اگر گویم از آن روشن تری

هست اندر مثنوی مولوی | شعر که نغز و لطیف و معنوی

خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست | کاین دلیل هستی و هستی خطاست

خود تو آگاهی ز سوز جان من | خسروا فرماندها جانان من
منزلم باشد اگر اعلی القصور | بی عطای تو بود در قعر گور
روز و شبها گویه کردم زار زار | از غم هجرانت ای میر دیار
سیل اشکم موج میزد همچو یم | کشتی دل بود غرق یم غم
تا مرا کردی ز فضلت منجذب | ای زیارت جان پاکان ملتهب
کوشش من جملگی بیهوده بود | فضل تو بنمود این احسان و جود
گاه گویم اینچنین گه آنچنان | چون رسم در محضر از جان جان
هاتفی گفتم که ای بی هوش و گوش | در بر معشوق جان میشو خموش
سر بدرگاهش بنه با صد خضوع | با خلوص نیت و صدق و خشوع
هست صراف و شناسد قلب تو | داند آنچه هست اندر قلب تو
من مگو من خاکی استا زغیر او | میشناسد غیر را بی گفتگو
من مگو اینجا که میرنجد ز تو | چونکه خواهی من نکوئی تو بگو
میم این من بس کسا نوا پست کرد | هم بقید عجبشان پابست کرد
شد بلیس از گفتن من پست و رد | من مگو کاینجا شوی تو رد و بد
بولهب من گفت در پیش رسول | مظهر نیت بدا شد آنجهول
جهل بوجهل از من مشهور شد | وازمنیت خفته اندر گور شد
این منی را طفل کبر است و دغل | از منی بگذر بری شو از علل
وحشیانه اینقدر من من مگو | در ره کبر و غرور خود مپو
با خضوع و با خشوع و با ادب | در بر معشوق خود بربند لب

نماز کردن زاهد عابد مغرور و بازماندنش افتادن زاف

نی جوانی بد که شد پابست نفس | کل ز کف بنهاد از بهر کفش
سالها بوده است در صوم و نماز | در شبان تا روز بایا مر دراز

صوم
روزه

زان

زان عبادت اندکی مغرور شد — خانهٔ معمور او مطمور شد
که نکودم در عبادت من قصور — اجر من باغ بهشت است و قصور
بینوا من گفت پس شد ممتحن — کشتیش شد غرق دریای محن
از قضا روزی ستاد او بر نماز — تا بگوید راز با دانای راز
رکعت اوّل بجا آورده بود — سر نهاد او بر زمین شد در سجود
ذکر سجده کرد چون برداشت سر — دید ناکه لعبتی پیش نظر
خواست بهر رکعت دوم بپا — هوش او از سر رفت و طاقت هم حیا
خواست چون خواند مناجات و نماز — نفس او وا بست بر جبلی دراز
در قیام خویش گفت ای سیمبر — وه چه خوش کردی بسوی من گذر
مرده بودم دادیم جان و حیات — هم ز قید غم مرا دادی نجات
عیسی وقتم توئی ای نازنین — بنده ام من بنده زار و حزین

قال العابد فی القنوت

دست چون برداشت از بهر قنوت — تا بگوید او مناجات و نعوت
گفت ای مه چهره وی سرو روان — ای فدای تو دل و جان و توان
ای بقربان لبانت جان من — وای فدایت دین و هم ایمان من
چون ترا دارم نخواهم دین دیگر — ای خوش آندم که ترا گیرم ببر
چون دو مغز نغز در یک جلد و پوست — آندمی که با تو من گنجم نکوست
تا تمام آمد قنوت آن خدوع — گشت خم از بهر تعظیم و رکوع

قال العابد فی الرکوع

خواست تا با حق بگوید راز خود — محو شد زان نیت طتا ز خود
گفت عابد با خضوع و با خشوع — اینچنین در ذکر تسبیح رکوع
ای صنم آشفتهٔ رویت منم — خسته شد از تیر جادو یت تنم

دل زمن برده دو بادام ترت	جان من قربان روی انورت
ای دو گیسوی تو بند پای دل	در خم گیسوی تو ماوای دل
شد رکوعش فارغ و سجده رسید	ان دو ترك مست جادوا بدید

قال العابد فی السجده

سر بسجده هشت وگفت ایکلعذار	وای دل من کشتر در عشقت دچار
اهوان شیرگیر مست تو	کرده دل را واله و پابست تو
پیش پایت سجده ارم از نیاز	تا نگردد رشته هجرت دراز
بر سر او زد کفچی کای بی ادب	دل بمن بستی و بکسستی ز رب
تا اسیر من شدی و نفس خویش	تو تیائی داشتی و شد جریس
این قیام واین قنوت واین رکوع	از برای حق کجا بود ای خدوع
ذکر و تسبیحت کجا بد بهر حق	جمله بر من بود ای تیره ورق
انکه داده بر تو جان و جسم وزور	کردی اندر طاعتش نقص و فتور
مرکز نقص و فتوری ای غیور	بی شعوری بی شعوری بی شعور
این نمازت بود شرك و کذب و عیب	کی رسد در ساحت سلطان غیب
کو بحق بستی گسستی از چرا	دست دل از دامنش ای بیوفا
کو اسیر او بدی دیگر چرا	تو اسیر من شدی ای بیحیا
هستی او را بغیرش دم زدی	دست بر دامان نامحرم زدی
بیوفا کی درخور فضل است و جود	ای بنفس خویش اورده سجود
دست دل از دامن یزدان مبر	گول نفس و رهزن شیطان مخور

جریس: سبوئی که از آن آرد گیرند

۱۲/۳ جون

چون طبیب جمله علتهات اوست — گر سجود آری بسوی او نکوست

این بگفت و درگذشت از او چو باد — عابد مسکین بدام غم فتاد

جملهٔ طاعات او شد بی ثمر — ناگهان او را اجل آمد ز در

در عبادت بود شهرهٔ خاص و عام — زامتحان گردید مردود انام

تا دم مردن بپا خویش ای پسر — گر نیفتی زامتحان اندر شرر

جملهٔ ذرات و موجود جهان — امتحان است امتحان است امتحان

جملهٔ ذرات در ارض و سما — امتحان تواست تو خود را بپا

امتحان بازار باشد این سرا — تو مخواه آنچه نمیخواهد خدا

دهر دون پرور فریبت میدهد — در فرازی بر نشیبت میکشد

ناقص عهد الهت میکند — در دو عالم روسیاهت میکند

دام او گسترده از هر سو ببین — گر تورا صیاد باشد در کمین

چون تورا اعدا و خصم بیشمار — هست تو دست دعا از دل برآر

ناله و افغان و زاری کن مدام — ناله از جان کش که یا رب الانام

ای خدای قادر بیچند و چون — ایکه هستی غافلا زاره نمون

من گرفتارم بدام شك و ریب — هم سراپای وجودم نقص و عیب

دست این بیچاره رنجور گیر — عذر این پر جور و طغیان را پذیر

بار الها بار الها بار اله — پر گناهم پر گناهم پر گناه

پر گناهیرا بده مژدهٔ ثواب — تشنهٔ را از کرم بخشای آب

لایزال از تو عطا و از ما خطا — این خطا نزد عطای تست لا

زانکه غفاری و ستار عیوب — معطی و عطاف و کشاف کروب

بحر غفرانت اگر موجی زند — ای بسا عاصی بجنت ره برد

عاصییرا خلعت غفران بپوش — بی هشی را از عنابت بخش هوش

تو توانی عفو عصیانم کنی — هم غریق بحر عفوانم کنی

ای خداوند عطوف ره نما — غافلی را از کرم آکه نما

تا شوم رقصان و پاکوبان ز رنك — از شراب عفو تو مست و ملنك

ما اکر هستیم سرتا پا خطا — روی آورده بدرکاه عطا

ما کنه کاریم و تو آمرزکار — هست ما را کل عطایت انتظار

رحمتی بر بندهٔ مرعوب کن — خاطئی مردود را مرغوب کن

هر نفس کز ما برآید ای صمد — امتحان باشد کرمها میرسد

سر اختلاف نفس با اینکه از یك محل مرور میکند

یکنفس ما را دهد جان و حیات — یك نفس ما را دهد مرگ و ممات

یکنفس ما را کشاند در نعیم — یك نفس ما را دواند تا جحیم

یکنفس ما را نماید چون ملك — یکنفس در تیر شهوت منهلك

یکنفس بدهد نوید قرب حق — واندم دیکر کند تیره ورق

یکنفس باشد خضارت بخش دل — یکنفس دل را نماید مشتکل

آن بحق سوسترا این برخلق دون — این کجا وان کجا ای ذو فنون

فرق بسیارست اندر این دو دم — آن سرافرازی دهد این یك ندم

آن ز ظلمت سوی نورت میکشد — این ز ایوان تا بکورت میکشد

سیر آن چون بلبل اندر کلستان — سیر این چون جغد در ویرانه‌دان

سیر آن در جوقهٔ لاهوتیان — سیر این در جرکهٔ ناسوتیان

سیر آن همواره در کوی حبیب — سیر این در کوی اعدای عجیب

سیر آن از خاك تا افلاك پاك — سیر این باشد همواره در مغاك

سیر آن در روضهٔ رضوان جنان — سیر این در شوره زار وهم دان

سیر آن از خاك یکدم با اثیر — سیر این در کلبهٔ پست حقیر

هر دو دم از یک محل دارد عبور — آن بود خاضع ولیکن این شرور

آن بجانان مایل است و میرود — این بدو نان راغب است و میدود

قصه آن پیر روشن ضمیر که در بیابان و هم ناکی غرس باغی نمود و از برای اسکان هر خسته یا شکسته عمارتها و قصرها بنا نهاد چون خواست از این عالم بعالم دیگر رود چهار فرزند داشت سه فرزند را با طاعت یکی دیگر امر کرد که عمارات را باو سپرد تا بعد از خود بپذیرائی زوار دین نماید و سر پیچ کردن آنسه برادر از ولیعهد بدی و تخریب باغ قیام کردنشان

بود پیری کاملی روشن ضمیر — کش شده ای بس جوان از جان اسیر

پاک زاد و پاک ذات و خوش سیر — برد در فضلش ستاده بس بشر

بسته بر حبل ولایش خاص و عام — از گدا و شه شده او را غلام

خاکسار راه او شد عالمی — با فقیران مینمود او همدمی

یک جهان میبود تسلیم و رضا — با عطا و فضل بر هر بینوا

رتبت او برتر از افهام ناس — روح پاکی بد ولی جسمش لباس

قدر او بالاتر از فهم و خرد — نیست کس را که در آنجا ره برد

از برای راحت هر پاک جان — غرس باغی کرد آن روشن روان

قصرها کرده بنا در بوستان — نهرهای آب از هر سو روان

اقحوان و ضیمران و نسترن — سنبل و نسرین و سرو و یاسمن

خیری و سیسنبر و ریحان تر — بس درخت سایه دار پر ثمر

از برای راحت پیر و جوان — ساخت باغی اینچنین آن شاه جان

بود مأمن بهر خورد و درشت — زامت عیسی و قوم زردهشت

صف زده در باغ او از هر گروه — باغ را بودی شکوه اندر شکوه

۱/ ضمیر: [illegible] ۲/ سیر: احوال و روش ۳/ حبل: ریسمان ۴/ اقحوان: [illegible] ۵/ ضیمران: [illegible] ۶/ سیسنبر: [illegible]

بلبلان در نغمه خوانی و طرب ‌ــ وار دین گه پارسی گاهی عرب
شاهد بزم حریفان روی پیر ‌ــ زانکه بودی عیب نشر او بشیر
عارفان شیدای روی او شده ‌ــ سر بکف برده کرا وصف زده
عاشقان سرکوب رقصان امده ‌ــ مثنیان هر سو ثنا خوان امده
کشتران رقصان و پاکوبان ز شوق ‌ــ واین ثنا خوان امده از فرط ذوق
مطربان این بزم خود او ای دوست ‌ــ شاهد عشاق ان روی نکوست
ساقی سیمین تن گل پیرهن ‌ــ اندر این بزم است خود پیر کهن
دل ربوده از نگاهی از همه ‌ــ در دل عشاق از وی زمزمه
های و هوی جمله از هیهای او ‌ــ چشم سوی طلعت زیبای او
دلبری کرده زخیل دلبران ‌ــ دلبران را چشم جان و دل بران
بود او را چند فرزند عزیز ‌ــ لیک یکتن بود با عقل و تمیز
پیر راه عاشقان و عارفان ‌ــ خواست ره پوید بشهرستان جان
خواست تا دلها کند از غم کباب ‌ــ در گلوها افکند از غم طناب
زافتضا او اندکی بیمار شد ‌ــ خاک بفرق او الایصا دشد
خواست تا ان باغ اباد ان شود ‌ــ مامن غمدیده و شادان شود
لوحه ئی بنوشت او با خط خویش ‌ــ نوشها بخشید بعد از زخم و نیش
کای گروه با وفای با وقار ‌ــ جمله فرزندان و اقوام و تبار
گنج بنهادم کرا فزاید برنج ‌ــ گنج رنج ارد درین دهر سپنج
گفت در قران خداوند قدیر ‌ــ تا بود از بهر طاغی نذیر
ویل لکل همزة ولمزة ‌ــ الذی جمع مالا وعدده
ای بسا مالی که مارش اندر است ‌ــ وای بسا گنجی که رنجش مضمر است
هست در ثروت خطر پنهان بسی ‌ــ که نباشد مخبر از ان هر کسی

مثنیان
ثنا خوان

سپنج

دختر فوبوت این دهر کهن | بس جوان را کرده زار و ممتحن
هست عفریت و همه خواهان او | او زبان جان و کل جویان او
میفریبد جمله را این پیره زال | انغمایشهای سبز و زرد و آل
ما نه بنهادیم گنج و رنج و غم | گنج زخرف نی که زو زاید الم
ما توکل داده ایم و حب خویش | عاشقان را عشق معشوق است کیش
چونکه پیچیده شود هجر و وصال | یا بجور غیب یا بد اتصال
کل توجه از دل و از جان کنید | بر فلان فرزند دلبند رشید
کز اولادان دیگر ارشد او است | عاشق من چون علی و احمد است
شاخه سدره وجودم مقصد او | شاخ اعظم هست او بی گفتگو

حکایت آن باغبان که بزحمت بجد و جهد غرس یک شجر کرد در فصل ربیع آن شجر دارای برگ و بار و ثمر بود چون تابش آفتاب برج اسد رسید هر شاخ که معیوب شد خشکید برید و در آتش افکند و آن شاخ که از حوادث بخطر ماند از اضرار سارق محفوظش داشت

باغبانی کرد غرس یک شجر | تا بگیرد از غصون او ثمر
مدتی داد آب بر کندی زمین | تا کشد سر در سماء هفتمین
آن شجر روئید شد سبز و بلند | مستریح از او ذلیل و ارجمند
ز اتفاقا چار شاخ و برگ و بار | ز آن شجر روئید تا بدهد ثمار
مدتی سرسبز بود آن شاخسار | تا که تابان بود شمس اندر بهار
شاخه‌ئی ز آن شاخها بود عظیم | متصل چون بود بر اصل قدیم
در بهار از هر جهار اشکوفه ها | جلوه گر گردید و پر نشو و نما
آفتاب فضل چون تبدیل شد | شاخها از یکدیگر تفصیل شد

آن سر شاخ و پاره ئی ز افنان او | جمله خشکیده شدند و زرد رو

شاخه کو بود اعظم ای پسر | برگ و بار آورده و داده ثمر

تابش شمس اسد باشد چنین | کر نماید کشف اسرار زمین

باغبان آمد درخت و بار دید | شاخها خشکیده بیمقدار دید

شاخهای خشك را ببرید زود | ریخت در تنور و زان برخواست دود

گفت آن روشن روان خوش سیر | در خور نار است شاخ بی ثمر

در خور نار است و باید سوختنش | در تنور مطبخ افروختنش

رجوع بحکایت پیر و فرزندان او

بر سر اصل حکایت باز کرد | گرچه شد فرزند و باغ و پیر فرد

او ز فرزندان یکی را بر گزید | داد آنرا ز فضل وی نوید

کر بود این باغ من را باغبان | تا بیاساید دراو هر پاك جان

صاحب باغ و قصور و گلشن است | خانه امیدم ازوی روشن است

چون نوشتان لوحه و سهو کرد | دوستان خویش را مهجور کرد

قابلی کز عنصر اضداد بود | هشت و شد در عالم غیب و جود

پس در آینه خود شه دادار بود | کر همه خوابیده او بیدار بود

همچو عیسی تاخت تا چارم فلك | خاضعش کردیده افواج ملك

از زمین بر آسمان پرواز کرد | در دل عشاق تولك و تاز کرد

دوستان و یاوران و اضیا او | از فراق او شده بی تاب او

در دل اهل وفا شد مشتعل | نار هجران و شرر زد متصل

کو بیر و افغان و آشوب و وله | شد عیان و تنك آمد حوصله

تولك و تاجیلك و عرب و ادمن همه | صف زده بر کرد سلطان زمه

سیدا و سیدا و سیدا | شد بلند از اهل شهر و هر ملا

الدخ:

الغرض شد روز یارانش سیاه   حال یاران قدیمانش تباه

عارفان را دل درآیند هم خون شدی   شمس روی پیر پنهان چون شدی

جمع جغدان زین مصیبت در سرور   که شود منهدم این باغ و قصور

رفت پیر و باغ شد ویران سرا   زاین سپس این باغ باشد جای ما

جغدها رقصان و در وجد و طرب   بلبلان در ناله و رنج و تعب

آن ولی عهد پیر پاک دل   زد صلا بر خوان نعمت متصل

کای گروه این باغ باغ پیر ماست   آن پیر این باغ و این صحن و سراست

متحد با یکدیگر باید شدن   تا بیا وامد در اینجا مرد و زن

ای برادرها نمائید اتحاد   اتحادی تا شود آن پیر شاد

باغ را باید نگهداری نمود   از زیان سارق زشت عنود

آب باید داد مر اشجار را   باید برکند بیخ خار را

باغ را باید چنان سرسبز داشت   رایت تنزیه باید برفراشت

که شود هادی هر پیر و جوان   هم ببخشاید توان بر ناتوان

آن برادرهای یکرو ابین   که چسان کردند با آن نازنین

از اول گفتند ما نک ناظریم   بر جمال تو بخدمت حاضریم

ظاهرا بودند با او در غیاب   قصدشان بودی خراب باغ باب

گاه ریشه قصر با کاستند   گاه ویران گلستان را خواستند

گاه در گلبن فکندی نار غل   در خراب باغ ساعی متصل

ابلهانه بید رنگ و بی شکیب   هادم آن باغ بودند ای عجیب

ار شد اولاد منصوص پدر   سوی آنها با عطا کردی نظر

آنچه زانان دید کرد عفو و گذشت   یاغی طاغی پشیمان چون نگشت

بیخبر از سر این نکته بدند   زین وساوس خوار گردند وثند

که بود هستیشان از هست او ... ای نبا هستی که شد پابست او

او بود نقاش با علم و هنر ... تو چو نقش صفحهٔ ای بیخبر

نقش و تصویر هزاران پهلوان ... در میان صفحه که هست این بدان

که همه مقهور یک نقاش هست ... خواهد ار عالی کند یا ردّ و پست

نقش با نقاش کی تاند ستیز ... از ستیزه آبروی خود مریز

انبیا نقاش با علم اند و هوش ... خلق همچون نقش بیحس و خموش

خلق را چون پردهٔ تصویر بین ... انبیا را صاحب رأی متین

هرچه خواهد خلق ضرّ و زحمت است ... انبیا را خواست جود و رحمت است

خلق خواهد گلشن دل پر زخار ... انبیا خواهند تنزیه و وقار

ای دل پر شور و آشوب و وله ... یکدله شو یکدله شو یکدله

منجذب شو تو بجذب انبیا خود ... بردران هین پردهٔ پندار خود

هان مخواه آزار خود را بیش ازین ... ره به پیشت چه به پیشت هین ببین

شاه راه عشق پیش پای تو ... چاه مکث و زلیست هم مأوای تو

گلشن علم و خرابهٔ جهل دون ... پیش روی تو بیا خود را اکنون

در بیابان وجودت ای غیور ... جهل و غفلت هم هند و دد عبور

قصهٔ آن جاهل و عاقل که بعزم زیارت بیت الله عازم شدند

قصهٔ آن جاهل و عاقل بخوان ... تا شود رمزی نهان بر تو عیان

جاهل و عاقل بیکدیگر الیف ... بود جاهل ضیف آن عاقل مضیف

همسفر گشتند و ره پیما شدند ... تا بسوی مرکز اعلا روند

جاهل بیچاره چون چندی گذشت ... از رفیق عاقلش دل تنگ گشت

بود در چالیش با عاقل مدام ... بیخبر میبود من کاس الکرام

در غم و اندوه بودی دمبدم ... دائماً مغموم بهر بیش و کم

گاه بر زانو نهادی سر بفکر — که مثال این فکر من ذکر است ذکر
که گرفتی نفس از دستت عنان — بی تأمل میشدی گرم فغان
گریه میکردی چو زنهای حزین — که چرا نبود چنان یا این چنین
من بعز و زخرف دنیا عشیق — نیست خواهشمند اینها این رفیق
من اسیر رای اینم از چه راه — بود این همراه از اصل اشتباه
هم ز خانهٔ خویشتن آواره ام — بی زن و بی مونس و غمخواره ام
من بخانه داشتم شرب مدام — هم کباب کبک و تیهو و حمام
زن ز یک سمت و شراب کهنه سال — بد مهیا بهر من بالاتصال
گفت با او عاقل بسیاردان — مرکب نفس و امل را کم دوان
مرکب نفس و هوی را پی نما — رخش همت را در این ره هی نما
خنک نفس تو چو سرکش شد بدان — در غم و رنج است و درد و زیان
نفس چون بیند عنان خود رها — میدود تا تیه نقصان و خطا
پس عنان نفس را محکم بگیر — ای که خواهی در هوای جان مسیر
نفس را باشد خیالات زیاد — بی نصیب از رحمت رب العباد
ما دو زوار کوی دلبریم — بر امید آنکه کوی دلبریم
حیف باشد بهر زواری چنین — که فتد در دام نفس خشمگین
مقصد اقصی چو داری در نظر — بگذر از وسواس نفس پر ز شر
راه چون بینی مرو از بی رهی — چند از چاووش راهت میرهی
آه سردی از جگر گه بر کشید — گوئیا رنج و غمی بر او رسید
از بجاری نصح و پند عاقلان — هست درد و رنج جان جاهلان
زان نصایح تنگ شد بر او قضا — گشت پرانده وه و غم از ما مضی
گفت آخر ای برادر شو خموش — اندرین گفتار بیهوده مکوش

تو مگو بر من نصیحت بیش ازین — اینچنین نادان و مسکینم مبین
گر تو راضی یا اگر ناراضیستی — میکنم من کار خود تو کیستی
تو مخلّی از برای کار من — میدهی در هر زمان آزار من
میل من شرب مدام است ای رفیق — رأی من با رأی تو نبود وفیق
هست میل من بیاری نازنین — گلرخی سیمین بری چون حور عین
صبر من تا کی فغان ازین سفر — زین سفرها الحذر ثم الحذر
باز عاقل گفت ایجان عزیز — زین حکایت ابروی خود مریز
من ترا تا شهر جانان میبرم — سوی بزم شاه احسان میبرم
این خیالت را بهل ای پر عتاب — نقد جان در بوتهٔ غفلت متاب
گو سفر تلخ است قدری شو صبور — تا به بینی رحمت رب غفور
ما بسوی شهر جانی میرویم — سوی شاه راز دانی میرویم
اندرین ره پاک و با تمیز باش — تا نیاید بر تو با نك دور باش
گیرم آنکه تو شدی مست شراب — این شرابت آخر ترا سازد خراب
گیرم آنکه قحبهٔ شد یار تو — یکشبی شد مونس و غمخوار تو
چون رود فردا ز پیش روی تو — آب خشکیده شود از جوی تو
اینعمل سد توقیات تست — شرط با تو کرده‌ام از روز نخست
گر منوشی آب انگور دیگر — هم نجوئی از وصال قحبه بر
گفت ای ناصح بهل این گفتگو — گفتگوی تو چو سنك است و سبو
شهوتم انداخت در زحمتم — کی بود چشم ثواب و رحمتم
شهوتم مزداد و جانم در غم است — دم بدم فکر و خیالم همدم است
عاقبت جفت شراب قحبه شد — شد مخالف با رفیق راه خود
عاقل مسکین شد از اینغم ملول — صبر کرد از فعل آن شخص جهول

کرد

مخل نسخه عاقل ... عین

قحبه

کرد حمل زحمت آن بیوفا — برد اورا سوی بیت کبریا

داد طوف او بگرد بیت دوست — گفت ای جان برادر هین نکوست

کز نجوئی خوی حیوانی دگر — هم بری گردی ز اطوار بشر

دست از این فعال زشت دون کشی — با طرب باشی اگر در آتشی

گر کند در آتش روی همچون خلیل — شادمان باش و مکش از دل عویل

چون صفای طینتت حاصل شود — ای بسا رنج و غمت زایل شود

نار سوزان بر تو گردد گلستان — تن رها کن تا که جان گردد جوان

این تن عاریتی لحم است و خون — لحم و خون از خاک پست تیره گون

تن عدوی جان پاک است ای برار — جان چو یوسف ز چه حقدش برآر

یک دو روزی گفت آدمی اینچنین — بهتر از آن فعل پست استی یقین

میکنم من آنچنان طاعات حق — که برم گوی سبق از ما سبق

باز چندی منقضی ز آن نور شد — بیحیائی کرد و آتش سوز شد

لغو گفت و فحشهای روبرو — در حضور جمع و هم چشمان او

گفت عاقل هرچه میخواهی بگو — یک دو روز دیگرم مهمان توئی

من اگر سنگین اگر بودم خفیف — با تو بودم همره از جان و الیف

هتک حرمت هین مکن از ره روان — کرد در آفتی عاقبت اندر زیان

من نکردم با تو بد رهبر شدم — همرهت در کوه و بحر و بر شدم

حمل کردم جور تو بردوش خود — بهر استرضای محبوب احد

بردمت در کعبه تا سازی بدل — هر خیال سوء با حسن عمل

چونکه بردم باز گردانیدمت — بدتر از روز نخستین دیدمت

نیست این کعبه بغیر از امتحان — گرد در این ره مردی شو پاک جان

پاک شو وانگاه عزم کعبه کن — نیستی چون پاک پس عزمش مکن

ای بسا مجرم که مجرم کشته اند — وای بسا مجرم که آمد دل پسند
ره دوتا شد عاقل از جاهل برید — جاهل عاقل را دیگر با خود ندید
رفت غافل تا بخانهٔ خویشتن — عاقل اندر عشق ذوالمنن
جهل با عقل است دایم هم سفر — تا کدامین غالب آید در نظر
آری آری عقل را با نفس پست — روز و شبها اینچنین چالیش هست
عقل گوید سوی جانانت برم — نفس گوید تا بجسیانت برم
عقل گوید میروم در کوی یار — نفس گوید میرم تا قعر نار

رجوع بحکایت پیر روشن ضمیر و فرزند ارجمند او

عقل چون منصوص پیر با عطا — نفس چون اخوان ان میر وفا
عقل چون یوسف صبیح و خوش کلام — نفس چون اخوان او شر الانام
عقل حاضر در طاعت بی شکیب — نفس اماره دهد او را فریب
آن دهد بستان با یار صفا — این کند اشجار او را از جفا
آن کند فضل و عنایات و کرم — این همی خواهد معادات و ستم
هست آن را فضل با یا تمکا — هست این تکبیر بر نفس دغا
آن نماید غض عین و فضل و جود — این شود در طاعت و پس جحود
آن بیاران پدر دارد کرم — این روا بر یاوران دارد ستم
آن بهر مظلوم شد فریاد رس — این چو دندان میگزد از عشق
آن نماید راه و این چه میکند — چون عنکب بر کواکب می تند

خطاب بنفس شوم سرکش پر غش جهول ضلول

این ضلول بی حیای بی وفا — بگذر از ضدیت و بیخود بیا
بیخود اندرای در این بارگاه — تا بیابی بر در رحمت پناه
چونکه خائب گشته تائب نیز باش — هان بریش خویش خاکستر مپاش

توبه و افغان و زاری کن مدام / تا شوی شرب من کاس الکرام
تو کمان کردی کمر ناجی کشته ئی / نی بجالت و خون غم اغشته ئی
تو تصور کرده ئی صافی و پاک / یا که باشد کوهر تو تابناک
تابناکی کر ز خود عاری شوی / ساجد اندر درکه باری شوی
از خودی بکذر که تا یابی بدوست / مغز جو بکذار این پوسیده پوست
قشر پوشیده بود افهام تو / کم نموده در جهان کم نام تو
کول نفس بیحیا تا کی خوری / رشته مهر و وفا تا کی بری
تو بفکر زینت سقف و جدار / هستی و بیهوده ریش خود مخار
طرح کن نقض و وفا بر عهد کن / تا شوی واقف ز سر شاخ و بن
ترک کن نقض و مشو پیمان شکن / کرم اسا تار کرد خود متن
هان مباشان در گلستان بدر / تخم خار حقد و کین ای بی هنر
کو هزاری تو هم در گلستان / یا سمین و ضیمر و سروی نشان
الغرض منصوص بر ذو الکرم / کود بر اخوان نصیحت دمبدم
که بباید باغ را آباد کرد / قلب هر افتاده ئی را شاد کرد
بر اراضی قلوب هر ذلیل / می بباید شد چنان سقای نیل
باید ابر رحمت و احسان شویم / در بحار فضل کشتی بان شویم
از عداوت بکذرید و از جدال / تا نکردد باغ بابا پایمال
ان برادرها ستیهیدند زود / صبحو با پیغمبر مرسل جحود
زین ستیهیدن نیامد در ستوه / هر دمش کردید افزونتر شکوه
هر چه زانان کوشش و آشوب شد / کوششان ذلت و سرکوب شد
او بعز و جاه و رتبت شد قرین / لیک اینان بر تراب غم مکین
بر همه آفاق شد معلوم و فاش / بی جهت بد سجن و رنج و ابتلاش

بود اندر کشور عشق او امیر — ما ندیده روی آن بد ضمیر

از چرا با او عداوت میکنیم — زچه در تیه غباوت میدویم

باید او آزاد باشد از قیود — میل او هرجاست بنماید ورود

او مطاع و خیرخواه است و ودود — کی سزاوارست مر او را قیود

اولین انسان کامل هست او — کذب بودی آنچه بنوشتی عدو

کاملست و عاقلست و کاردان — کی سزاوار است قید و سجن آن

عذر میخواهیم ما با انفعال — باید او راحت شود از قیل و قال

الغرض آزاد شد آن شاه دل — جملهٔ اعدا و اخوان مضمحل

ای عجب این جمع از یک خاندان — یکنفر این سان و جمعی دون آن

سجن طی شد شد عزیز مصر جان — از زمین تورش گذشتی ز آسمان

سجن شد تبدیل بر باغ و قصور — ماند مر حسادرا نقص و قصور

مرتفع شد سجن و بند و ذلتش — شد عیان از فضل سهر و عزتش

حسن یوسف مر پدر را بد حیات — بود اخوان را همه زهر ممات

بوده اند این جمله از یک خاندان — آن چسان و اینان چسان گشت ای فلان

او شده باغ پدر را باغبان — لیک ایشان خواستند ویران آن

رجوع بمطلب نفس که تا اینکه از یک محل عبور میکنند یکی نور است و دیگری ظلمت یکی رحمت است و دیگری زحمت

ای نفس خود را بپا و از دل برآ — جای گیر اندر فضائی جانفزا

پاک شو وانکه بجای پاک رو — سوی بزم شاه جان چالاک رو

جهد کن تا لایق بزمش شوی — نی که آماده پی رزمش شوی

هین بگو با عجز و با سوز و گداز — کای کریم پاک و ای دانای راز

هرچه هستم از توام ای رازدان … پس مرا از در که رحمت مران

گو گرفتارم تو آزادم نما … ور غمین استم تو دلشادم نما

دولت جاوید بر مسکین ببخش … تا برد از گنج احسان تو بخش

تو مکن من را بدام غم دوچار … ای رحیم ای کردگار هفت و چار

هم حرارت هم خمودت از تو هست … دستگیرم شو که پای دل شکست

هر نفس کز من برآید ای فغان … امتحان است و مرا دارد زیان

کاش که ببریده میشد این نفس … طیر روحم میپریدی زین قفس

میشدم آزاد زین دام و رسن … فارغ از رنج و کدورات و محن

چون ترا دارم خدایا باک نیست … کو نفس پاک است یا خود پاک نیست

خود تو غفار ذنوبی ای غفور … سلسبیلم ده بجای آب شور

طبع حیوانی پی ملح اجاج … می شتابد از خطا و اعوجاج

گو زره ببریده بیره میروم … وز سوی نار جهنم میدوم

دستگیری کن تو بر این ناتوان … ایکه هستی رهنمای گمرهان

کوثر و تسنیم بخشا ای کریم … بر من محزون دلخون سقیم

ای طبیب جمله اسقام و مرض … سقم و رنجم را بصحت کن عوض

من خطاکو دارم و شوم و پلید … بر عطا و عفو تو دارم امید

گر نگیری خورده بر من ای رئوف … هم ببخشائی گناهم ای عطوف

متصل هستم گرفتار خطا … منفصل نی دستم از ذیل عطا

ای خطا بخشنده غفار بدیل … جذب کن من را بهنگام رحیل

وای عطایت ماحی کل گناه … ده مرا بر باب فضل خود پناه

بر امید عفو و صفحت ای جلیل … کردم از فرط گنه خود را ذلیل

چونکه ذلت بهر خود کردم قبول … تو عزیزم دار ای حی بذول

سوختت جانم کز نیران ذنوب … آب رحمت ریز ای رب ربوب

چونکه نار معصیت شد مشتعل … التجا آرم بفضلت متصل

التجا آرم که غفاری کنی … پرده ها پوشی و ستاری کنی

چاره ام کو غیر عجز و التجا … ای یم بخشایش و بحر سخا

گاه عجز و زاری و وقت نیاز … هم مددکاری تو کن ای بی نیاز

ور ضربی تائیدت ای شاه السنن … ایندل و جان نفس منقوص هست

هین مهل من را بمن ای ذو المنن … ور هلی من را بمن ای وای من

من که هستم من چه هستم من توئی … شه توئی مسکن توئی مامن توئی

ای خدای قادر فرد صمد … ایکه هم لم یولدی هم لم یلد

این کتاب از فضل تو شد ابتدا … منتهی هم شد بزاری ای خدا

این حکایات و تماثیل ای ودود … گفته شد از بهر ایقاظ رقود

شاید آنکه طفلهای مکتبی … بهره برگیرند از هر مطلبی

زابتدای سن حقیقت جو شوند … در صراط معرفت ره پو شوند

دست بر دامان فضلت افکنند … چنگ بر ذیل عنایاتت زنند

وارهند از شومی جهل و غرور … مطلع گردند از یوم نشور

که پس از امروز فردائی بود … این بنا را نیز بنائی بود

این جهان را صانعی باشد وحید … آسمان را خیمه زد با شد وطید

این اول دفتر که گفتم ای کریم … هست همچون هو فتاح علیم

بعد از این دفتر بگویم ای رحیم … از حروفات و حکایات عظیم

این اول دفتر چو اشکوفه بود … در دوم دفتر ز فضلت میرسد

پس حکایتها که مانده ناتمام … با چنین حالت بگویم والسلام

در نهایت و معذرت از خوانندگان محترم گوید

ایکه تو خواننده‌ئی این باب را — با خبرها اولوا الالباب را
که جوانی گفته اند در نیم سال — این کتاب از فضل حی بیمثال
هر طرف بهر سیاحت میگذشت — تا که بهره برد از انچه گذشت
عمر او سی سال باشد ای برادر — هم بود سیاح اندر هر دیار
زابتدای عمر بیست و پنج سال — بود عاری از همه فضل و کمال
ناگهان تابید بر وی نور علم — برد از گدس خرد او بخش وصلم
بوی گل سوی گلستانش ببرد — ور نه نتوانست کی این ره سپرد
پنج سال او کوششی بسیار کرد — تا ز درد عشق خود بیمار کرد
چونکه شد بیمار عشق روی دوست — مغز را بگرفت و بر افشاند پوست
گفت او از شوق ابناء وطن — دفتری کو عاری است از زیب فطن
با لسان حال و با فرط خضوع — می بگوید با اصول و با فروع
عیب‌پوشی شرط انسانیت است — عیب‌پوش است آنکه باشد حق‌پرست
من ز فرط ذوق گفتم این کتاب — تو مجو عیب از او مقصد بیاب
عیب جستن در کلام و در انام — کی بود زاداب انسان تمام
عیب چون دیدی تو اندر این کتاب — گر بپوشانی بود عین ثواب
تو بپوشان عیب یا رب انام — هم بپوشاند عیوبت والسلام

سال تاریخش بگویم من بهنج
یکهزار و سیصد است و بیست و پنج
قد فرغت من التسوید فی یوم الجمعه
من شهر شوال سنه ۱۳۳۸ هجری

وصلم: بهره
ابناء: فرزندان
انام: خلق خدا

کشف حکایات است که در این کتاب تحریر شد

کشف الحکایات

الحمد لله والمنة که در زمان بهجت توامان

سلطان المعظم والخاقان المفخم دولت

ابد مدت و شوکت خسرو جمجاه

اعلیحضرت بادشاه جوانبخت احمد شاه

قاجار خلد الله ملکه

اید الله عزه و برهانه این کتاب

مستطاب الموسوم ببدیع المعانی

بزیور طبع پیراسته گردید

فی دویم محرم

۱۳۴۱

